

رمان ترس و عشق
نویسنده: رقیه حسینی

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

بعضی اوقات به کسایى اعتماد مى کنیم که نمى شناسیم اما فقط از روی رفتارشون مى دونیم که آدم خوبی هستن، اما همه چی که رفتار و گفتار نیست هست؟ گاهی اوقات راز هایی دارن که هیچ کس خبر نداره:)

مقدمه:

با ترس و بهت بهش خیره شدم، اصلا نمى فهمیدم داره چه اتفاقی میوفته، یه قدم به طرفم برداشت اما من نمى تونستم عکس العملی نشون بدم.

نمى تونستم این اتفاقا رو هضم کنم، نه مى تونستم جیغ بکشم نه مى تونستم حرفی بزنم یا حتی عقب برم و فرار کنم.

حالا کاملا بهم رسیده بود، دستش رو گذاشت رو صورتم، خواستم عقب برم اما نمى تونستم.

ترس و عشق
با جدیت همراه با نگرانی گفت:

-از من نترس، من به تو آسیبی نمی رسونم.

خواستم بگم تو به من بدترین آسیب رو رسوندی، تو اعتمادم رو از بین بردی اما نمی تونستم.

فقط خیره ی چشمای آبی شدم که حالا نقره ای شده بود، حتی نمی فهمیدم چرا رنگ چشماش تغییر کرده.

کاش حرفی می زد، توضیح می داد اما اون ساکت به چشمام که توش ترس و بهت موج می زد خیره شده بود.

سرش رو برد تو موهام و یه نفس عمیق کشید که مور مورم شد، بینیش رو روی گردنم کشید که نفس تو سینم حبس شد، دلم می خواست هولش بدم عقب اما بازم نمی تونستم حرکتی کنم.

چند لحظه بعد دردی تو بدنم پیچید، هر لحظه انرژی کمتر می شد، بازم نمی فهمیدم چه اتفاقی داره میوفته، بازم نمی تونستم کاری کنم.

چند لحظه بعد همه جا رو تاری دیدم، کم کم چشمام بسته شد و سیاهی مطلق.

«فلش بک»

دیگه کلافه شده بودم از دست غرغرای مامان، از یه طرف هم غر می زد هم صدام می کرد.

انگار که سر صبحی قرص دریا خورده بود، با کلافگی داد زدم:

-اه مامان بیدار شدم دیگه.

مامان یه چشم غره بهم رفت و از اتاق خارج شد؛ هرکی این مدرسه رو ساخته خیر نبینه، کی می خواد این یه سال تموم بشه من راحت بشم.

یه صدایی اومد:

-بعد از اون باید کنکور بدی و دانشگاه بری خانوم خیلی هم راحت نمی شی.

ترس و عشق
با بدخلقی گفتم:

-وجدان جان شما ساکت شو تا خودم ساکت نکردم.

به زور از تخت اومدم پایین و رفتم توالت، بعد از کارای مربوطه اومدم بیرون و از تو کمد لباسای زشت مدرسه رو درآوردم و پوشیدم.

موهام رو که تو آینه دیدم غصه ام گرفت، حالا کی می خواد این موهای ژولیده و گره خورده رو شونه کنه؟ بیخیال الان که وقت ندارم بعدا شونه می کنم.

موهام رو بستم و مقنعه رو سرم کردم و با گرفتن کیفم رفتم پایین، طبق معمول بدون خوردن صبحونه از همه خدافظی کردم و از خونه خارج شدم.

با دیدن ریحون پشت در جیغی کشیدم و پریدم بغلش، بعد از پونزده روز تعطیلی عید دلم براش تنگ شده بود.

زدم تو سرش و گفتم:

-ریحون گلی چه خبرا؟ بدون من خوش گذشت؟

مثل همیشه با حرص نگاه کرد، اسمش ریحانه بود و از این که من ریحون صداش می زدم بدش میومد، شروع کردیم به راه رفتن یهو با جیغی که ریحون زد سه متر پریدم هوا و با حرص نگاهش کردم.

با غر غر به ریحونی که از خنده روده بر شده بود گفتم:

-دختره روانی تو نمی گی من سخته می کنم؟ چته چرا مثل دیوونه ها جیغ می کشی؟

-وای دریا نمی دونی این چند روز چقدر حال داد.

-چرا مگه چی شده بود؟.

-همون پسر خالم بود هامون.

-خب خب همون که خانوم یه دل نه صد دل عاشقشی.

ترس و عشق

چشم غره ای رفت و دوباره با شوق و ذوق گفت:

-تو این پونزده روز کنارمون بود.

-خب، همین؟

-وای دختر تو چرا انقدر بی ذوقی؟ من دو ماه یه بار به زور می بینمش اونم فقط واسه چند دقیقه یا حداکثر یه ساعت اما این پونزده روز، هر روز دیدمش، دارم سخته می کنم از خوشحالی.

-خوبه مبارکه.

-ایش من رو بگو واسه کی دارم تعریف می کنم، بی ذوق بی خاصیت.

زدم زیر خنده، خب دست خودم نبود کیف می کردم وقتی حرص می خورد.

آخه نمی دونید چقدر این دختر خوشگل می شد وقتی حرص می خورد.

یکم تپل بود و وقتی حرص میخورد لپاش قرمز می شد، یه بوس محکم از لپاش کردم و گفتم:

-خب حالا حرص نخور.

خواست چیزی بگه اما نشد چون رسیده بودیم به مدرسه، وارد کلاس شدیم تقریبا بیشتر بچه ها اومده بودن، سرجامون نشستیم، آخه اینم مدرسه ست ما داریم؟ دیوارا همه داغون، وای از پرده ها نگم بهتره، همه پاره شده بود و رنگش هم از اون بدتر، زرد؛ آخه پرده هم زرد؟ معلوم نیست کدوم بی سلیقه ای اینا رو انتخاب کرده.

معلمان و مدیر هم از خود مدرسه داغون تر بودن، همه بداخلاق و بد ترکیب، با اومدن خانوم منتظری معلم زمین شناسی غرغرم نصفه موند.

تنها معلمی که هم اخلاقش و هم چهرش از همه عالی تر بود همین خانوم منتظری بود، همه عاشقش بودن؛ هم از این درس متنفرم بودم هم متاسفانه هیچی ازش نمی فهمیدم.

کم کم درس شروع شد اما من حوصلم سر رفته بود دلم می خواست کرم بریزم، اما خب چون دقیقا رو به روی خانوم منتظری بودم نمی تونستم کاری کنم.

پس شروع کردم به نقاشی کشیدن تو کتاب، نمی دونید که چه نقاشی خوشگلی شده بود.

ترس و عشق

با شنیدن صدای خانوم منتظری نفس تو سینم حبس شد، سرم رو بلند کردم و نگاه کردم، با دیدن نقاشی چشمشام گرد شد.

-دریا تو به جای گوش دادن به این درس داری نقاشی می کشی؟ دختر من از تو آخر دق می کنم، من فقط نمی دونم تو چه جوری این امتحان رو قبول می شی.

خندیدم و تو دلم گفتم:

-خب معلومه با تقلب دیگه.

بقیه کلاس هم با هزار بدبختی گذشت، لامصب وقتایی که آدم تو مدرسه ست اصلا نمی گذره، حالا تو خونه باشی ساعتاً و دقیقه ها مثل برق و باد می گذرن، والا به خدا.

ده دقیقه مونده بود به زنگ آخر، حالا من تو چه وضعیتی هستم؟ خوابم میاد عجیب، چشمم هم دیگه باز نمی شه، این خانوم محمدی هم قصد تموم کردن اون درس کوفتی رو نداره.

عه عه عه می بینن نیم ساعته زول زدم به ساعت اما هنوز همون ده دقیقه باقی مونده، دلم می خواست داد بزنم:

-بابا بزارین برم خونه خوابم میاد می خوام بخوابم ای بابا.

دیگه نتونستم در برابر خواب مقاومت کنم و چشمم بسته شد؛ با صدای بلند زنگ سه متر پریدم، ای هر چی فحش بدم بهشون باز کمه.

انگار که از زندان آزاد شده باشیم دویدیم بیرون، واقعا تنها چیزی که خسته کنندس درس و مدرسه هست، باز این دانیال نیومد، آخر من از دستش دق می کنم، هیچ وقت نشد من تعطیل شدم این خودش دم در باشه حتما باید زنگ بزنم تا بیاد.

ریحون هم مثل من با داداشش می ره، رفتم پیششون و با داداشش سلام احوالپرسی کردم.

-ریحون این خیر ندیده باز نیومده می تونی زنگ بزنی بهش؟

ریحون با تعجب گفت:

ترس و عشق

-خیر ندیده کیه دریا؟

-عه این دانیال رو می گم دیگه.

زد زیر خنده و هم زمان گوشیش رو از تو ماشین گرفت و داد به من، زنگ زد که با همون بوق اول برداشت.

-دارم میام بخدا رسیدم.

همون لحظه سانانای سفیدش نمایان شد، گونه ریحون رو بوسیدم و ازشون خدافظی کردم و سوار ماشین شدم، اونم یه بوق زد و حرکت کرد، با حرص بهش خیره شدم، دلم می خواست موهاش رو دونه به دونه بکنم پسره چلغوز.

انگار فکرش خیلی مشغول بود که حتی متوجه نگاه حرصی من نشد و این جوری ساکت بود، هیچ وقت ندیده بودم که دانیال تو ماشین ساکت بمونه، حتما یه خبری هست.

تا خواستم ازش سوال کنم رسیدیم، پیاده شدیم و رفتیم تو خونه، در رو باز کردم و داد زدم:

-آهای دختر گل و خوشگل و ناز و ملوس و مودب و همه چیتون اومد یکم احساسات به خرج بدید بیاید استقبال.

انگار نه انگار که حرفی زدم، بابا رو مبل مشغول روزنامه خوندن بود، مامان هم تو آشپزخونه مشغول میز چیدن؛ چقدر من خانواده با محبتی دارم، اصلا می میرن برام.

رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه، آروم سلام کردم که مامان پرسید:

-چیزی شده دریا؟ چرا سر حال نیستی؟

همون موقع بابا و دانیال هم اومده بودن، با غرغر گفتم:

-من با اون همه خستگی میام خونه کلی حرف می زنم اما انگار نه انگار، یه استقبال نباید بکنید از تک دخترتون؟

همگی زدن زیرخنده، عه حرف من کجاش خنده دار بود که اینا دارن می خندن، با قهر غدام رو خوردم و برگشتم تو اتاقم، هوف بازم امتحان داریم این زن خسته نمی شه انقدر امتحان می گیره؟ هر جلسه که امتحان نمی گیرن، اونم چه درسی؟ ریاضی؛ اه اه لعنت به اونی که ریاضی رو اختراع کرده؟

دوباره این صدائه مزاحم غرغر من شد:

ترس و عشق

-آخه مگه ریاضی رو اختراع می کنن؟

-پس چی؟ حالا بیخیال الان اعصاب ندارم سر تو خالی می کنم.

با حرص ریاضی رو باز کردم و کمی تمرین کردم اما هیچی نفهمیدم، جدی هیچی نفهمیدم هیچی.

زنگ زدم به ریحون تا ببینم اون چی کار کرده، بعد سه چهار تا بوق برداشت:

-بنال.

-بیشعور الدنگ ریاضی رو چی کار کردی؟

-هیچی بابا؟ اصلا نمی فهمم چیزی رو.

-بیا همه یه دوست زرنگ دارن که بهشون کمک می کنه منم یه دوست دارم که خنگ تر از خودمه.

ریحون جیغی کشید که حس کردم پرده گوشم پاره شد.

-چته وحشی آمازونی چرا جیغ می زنی؟

-خنگ خودتی دریا، جوری می زنمت که به غلط کردن بیوفتی.

-خفه بمیر عشقم، بگو ریاضی رو چه گوهی بخوریم؟ از دست این زن تقلب هم نمی شه کرد.

-راستی می گم داداشم مخ ریاضیه، اگه می تونی بیا این جا.

-خب زود تر جون بکن دیگه تا ده دقیقه دیگه اون جام.

قطع کردم و آماده شدم، مطمئن بودم مامان اینا می دارن که برم خونه ریحون، خب البته نمی گم که داداشش هم

هست خونه وگرنه اصلا بزارن.

وقتی آماده شدم یه دفتر گذاشتم تو کیفم و رفتم پایین، بابایی فقط بود.

با دیدنم گفت:

ترس و عشق

-دختر بابا کجا می ره؟

-بابایی می رم تا با ریحون ریاضی کار کنیم فردا امتحان داریم.

-داداشش.

-داداشش نیست بابایی.

-خوبه، بیا برسونمت.

بابایی من رو رسوند و رفت، به ریحون تک زدم که بیاد در رو باز کنه که همون لحظه در باز شد و رضا داداش ریحون

اومد بیرون.

با لبخند گفت:

-سلام خوبین؟ خیلی خوش اومدین بفرمایید داخل.

رضا خیلی خیلی مودب بود و سر به زیر، من که پسر به این خوبی ندیده بودم.

سلام زیر لبی گفتم و رفتم داخل، ریحون اومد طرفم و ماچ و موچ کردیم هم دیگه رو، بعد از خوردن شربت و اینا

ریحون کتاب و دفترش رو آورد و ما هم دیگه نشستیم پای درس.

ولی ایول به اون مخ، یعنی دلم می خواست به پاش بیوفتم اون به جای من بره سر امتحان، وسطای توضیحات بودیم

که صدای آیفون اومد، رضا در رو باز کرد و رو به ریحون گفت:

-سامیاره.

به ریحون نگاه کردم، حس می کردم شبیه علامت سوال شدم؛ ریحون با دیدن من ریز خندید و گفت:

-پسر خالمه، با رضا کار داشت اومده اون رو ببینه.

آهان زیر لبی گفتم که در باز شد و رضا و پسرخالش اومدن داخل؛ در نگاه اول می شد گفت جذاب؛ چشمای قهوه ای

روشن، بینی متناسب، لبای قلوه ای، موهای روشن، پوست برنزه.

آروم سلام کردم و سرم رو بردم تو دفتر و کتاب، رضا یکم دیگه برامون توضیح داد که من کاملاً فهمیدم.

ازشون خدافظی کردم و اومدم بیرون، واقعا نمی دونم این ریحون خل و چل که داداشش مخ ریاضیه چرا همیشه نمره ریاضیش کمه.

"حالا تو نمی خواد غصه ریحون رو بخوری، نه که تو ریاضیت عالیه."

"وجدان جان باز تو اومدی فوضولی می کنی تو غرغرای من؟ بزنم لهت کنم؟"

"باشه بابا توام که بیست و چهار ساعته بی اعصابی."

بله دوستان باید با وجدان فوضول این جور رفتار کنی تا آدم بشه وگرنه تا آخر تو همه چی فوضولی می کنه.

خونه که رفتم یکم دیگه تمرین کردم و خوابیدم، با صدای دانیال که صدام میزد بیدار شدم.

-چته دانی؟ چی می خوای؟

-اوف دختر مگه خرسی که انقدر می خوابی؟! پاشو بیا پایین شامت رو کوفت کن.

این رو گفت و رفت بیرون، می بینید همه داداش دارن منم داداش دارم، هعی خدا از هیچی شانس نیاوردم من.

بلند شدم و درحالی که چشمام رو میمالیدم از پله ها رفتم پایین که یهو پام لیز خورد و ده تا پله رو با مخ افتادم، اولش یکم تار می دیدم اما چند لحظه بعد همه چی تاریک شد.

با حس سوزشی توی دستم چشمام رو باز کردم، خیلی راحت میشد تشخیص داد تو بیمارستانم، یعنی انقد وضعم وخیمه؟ یه جور میگم وخیم که انگار تصادف کردم و در حال مردنم.

خواستم بشینم که متوجه شدم نمیتونم؛ ای وای نکنه فلج شدم؟ وای نه خدایا من خیلی جوونم گناه دارم.

دريا خنگول چشاتو وا کن ببین چرا نمیتونی خودت رو تکون بدی، چشمام رو باز کردم که متوجه شدم هم دست راستم و هم پای چپم گج گرفته شده.

به جای این که ناراحت باشم از خوشحالی داشتم بال درمیاوردم؛ می دونین که فردا امتحان ریاضی دارم با این دست و پامم که نمی تونم برم سر امتحان، امتحان بی امتحان.

ترس و عشق

داشتم واسه خودم ذوق می کردم که کل خاندان ریختن داخل اتاق، یا ابلفض مغولا حمله کردن.

هرکی یه چی می گفت، دانی اومد کنارم دستش رو آورد نزدیک، اوخی داداش نازم می خواد آبجیش رو ناز کنه، فدای داداشم ب....

دستش که نزدیکم بود رو آورد بالا و شتلق زد تو سرم.

با تعجب نگاش کردم که گفت:

-آخه خواهر دست و پا چلفتی من تو با دو چشم باز هم نمی تونی از پله ها بیای پایین اون وقت با یه چشم بسته میای.

دهنم از این همه محبت داداش نازنینم باز مونده بود؛ ای خدا اینم از داداش بنده، چند ساعت بعد مرخص شدم، از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم؛ رقص هم نمی تونستم بکنم با این وضعم.

زنگ زدم به ریحون، خانوم بعد چند تا بوق برداشت:

-هاااا؟

-کوفت ها، واییی ریحوووون.

-چته چیشده؟ داری می میری؟ داری جون میدی؟ چیشده بگو دیگه.

-بیشعور عمت داره می میره.

-خب حالا زر بزن بگو چیشده.

-دست و پام شکست.

-چییییی؟ دختر دست و پات شکسته اون وقت تو خوشحالی؟

-آره چون فردا نمی تونم پیام سر امتحان.

-وای شانسشو ببین، دختر تو باز چقد خوش شانسی.

-خب دیگهههه.

ترس و عشق

-خب حالا قطع کن من به بقیه خوابم برسم.

-اوکی بای.

منم خوابم میومد پس خوابیدم، نمیدونم چقد خوابیدم با حس اینکه دیگه خوابم نمیاد بیدار شدم، هوا تاریک شده بود، حس کردم یکی خیره شده بهم، اما کسی نبود تو اتاق.

بلند شدم رفتم تو دستشویی، بعد کارهای مربوطه اومدم بیرون که از ترس میخکوب شدم، یه مرد تو اتاقم بود، چون هوا تاریک بود نمی شد چهرش رو تشخیص داد اما چشمای نقره ایش معلوم میشد.

چشمام رو بستم و جیغ بلندی کشیدم که در باز شد و بعدش صدای دانیال:

-چیشده دریا چرا جیغ می کشی؟

با همون چشمای بسته به طرف جایی که اون مرد ایستاده بود اشاره کردم، بعد چند لحظه دانیال شونم رو تکون داد و گفت:

-دریا چشمات رو باز کن اینجا که کسی یا چیزی نیست.

چشمام رو باز کردم و در کمال تعجب دیدم که اون مرد اونجا نیست، یعنی چی اون که تا همین چند دقیقه پیش اونجا بود، کجا غیب شد یهو؟ وای چشمای نقره ایش خیلی ترسناک بود.

بعد از خوردن شام برگشتم به اتاقم، اما همش حواسم به این ور و اون ور بود، لپتاب رو گذاشتم رو پام و رفتم نت گردی، آخ نمی دونید چه حالی میده که، اصلا آدم نمی فهمه کی ساعت می گذره.

با خسته شدن چشمام لپتاب رو خاموش کردم و گذاشتم کنار، سرم رفت رو بالشت چشمام بسته شد، حس می کردم یکی داره نوازشم می کنه، دستاش تو موهام در حرکت بود.

کم کم دستش روی صورتم اومد، گونه هام رو نوازش می کرد، آروم چشمای بستم رو نوازش میداد، انگشتش آروم رو لبام کشیده شد، تا الان فکر می کردم که دانیال یا بابا هستن اما حالا...

ترس و عشق

گرمای نفسش رو نزدیک صورتم حس می کردم، یهو چشمام رو باز کردم که نفسم تو سینه گره خورد، خودش بود، همون چشم نقره ایه، خیلی ترسناک بود چشماش، انگار که می خواد بکشتت.

با ترس تو چشماش خیره بودم، نمی تونستم تکون بخورم، نگاش کل صورتم رو می کاوید، صورتش رو نزدیک آورد تا خواستم جیغ بکشم سریع گفت:

-هیس جیغ نکش، تکون نخور.

نمی دونم چیشد فقط دیگه نتونستم تکون بخورم، حتی وقتی گرمی لباس رو حس کردم، انگار که قفل کرده بودم، حس خیلی گندی بود، خیره چشمای نقره ایش بودم.

به هیچی نمی تونستم فکر کنم، اون لحظه چشماش برام زیبا بود، چند لحظه بعد تو چشمام خیره شد و گفت:

-همه چی رو فراموش کن، همه چی رو.

چشمام کم کم بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

-دریا؟ دریا بیدار شو دیگه چقد می خوابی.

چشمام رو باز کردم و به دانیال که با تعجب نگام می کرد خیره شدم، با چشمای گرد شده نگام می کرد، منم با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-چیشده دانی؟ چرا این جورى نگاه می کنی؟

-دریا..لبات..

با ترس گفتم:

-لبام چی شدن دانی؟

-لبات چرا کبودن دریا؟

با تعجب بلند شدم و رفتم جلوی آینه، لب پایینم کلا کبود بود، وای چرا همچین شدم من؟ من که دیشب لبام سالم بودن پس چرا الان این شکلی بودم؟ من که دیشب خوابیدم فقط.

ترس و عشق

شاید بیدار شدم، اما هرچقد به ذهنم فشار آوردم دیدم نه فقط خواب بودم، بعد از خوردن صبحانه قرار شد دانی من رو ببره شرکتش، این داداش خل من الان یه ماهه قراره شرکتش رو به من نشون بده اما فراموش می کنه.

برگشتم به اتاقم رفتم سر کمد و یه مانتوی سرمه ای با شال و شلوار ذغالی برداشتم خواستم بیوشم که یادم افتاد با این دست و پا نمی تونم.

دوباره با اون عصای چندش رفتم دم در و با داد مامان رو صدا زدم، چند دقیقه بعد مامان اومد و گفت:

-چیشده چرا داد می زنی؟

-مامی جونم کمک کن این مانتو شلوار رو بیوشم.

دست به کمر شد و طلبکارانه گفت:

-کجا تشریف می بری سرکار خانوم؟

لبخندی زدم که کل دندونام نمایان شد.

-با دانی جونم می خوام برم شرکتش، بالاخره بعد یه ماه می خواد نشون بده.

با چشم غره گفت:

-یه جور میگه دانی جون انگار دوست پسرشه.

یهو صدای دانی اومد که با حرص گفت:

-هزار بار گفتم اسمم رو مخفف نکن بدم میاد، دریا یه بار دیگه بگی من می دونم با تو.

با خنده گفتم:

-خیلخب دانی جون.

چشماشو گرد کرد و گفت:

ترس و عشق
-توله رو ببین.

بالاخره با آقا دانی رفتیم شرکتش، همه جا قهوه ای بود همه چیش قهوه ای بود؛ انگار که ریده بودن به همه جا،
منشیش یه دختر بامزه بود، بهش می خورد هیجده نوزده سالش باشه.

پوست گندمگون، چشمای درشت عسلی، لبای قلوه ای، بینیش عملی بود، موهاش هم بیرون نبود.

رفتیم داخل اتاقش، والا اتاق شرکت نبود که؛ کلا یه خونه بود، تخت و مبل و همه چی دیگه.

-خب بلا خانوم راضی شدی؟ حالا دست از سر کچل من بر میداری؟

-یس برادر.

-خوبه.

-تو نمی خوای به من چایی شربتی نسکافه ای چیزی بدی؟

-آبدار خونه پایینه خودت برو بگیر.

-بیشعور.

به زور با اون عصای زشت سوار آسانسور شدم، هوف کی از این عصا راحت میشم من، خیلی سخته کار کردن باهاش؛
خودم رو تو آینه دیدم که نفس تو سینم گره خورد، این..این پسره..همونی که اون شب تو اتاقم بود.

اون شب چهرش معلوم نبود اما الان..خدایا چشماش، حس می کردم رنگ اصلی چشماش این نیست.

یهو رنگ چشماش تغییر کرد و به آبی تبدیل شد، بسم الله، جادوگره این؟

با صدای مردونه و زیباش گفت:

-چیزی شده؟

با ترس گفتم:

ترس و عشق

-تو..اون شب تو اتاق من چیکار داشتی؟

خیلی جدی گفتم:

-تو چرا از من می ترسی؟

با من من گفتم:

-خب آخه اون شب..

با پوزخند گفتم:

-فکر کنم خیالاتی شدی دختر، من تازه اولین باره تورو می بینم اونوقت تو میگی که من رو دیدی اونم چی تو
اتاق؟

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-من چشما رو خوب یادمه، اون شب هم نقره ای شده بود.

با همون پوزخند مسخره اش گفتم:

-من چشمام آبییه خانوم.

با حرص گفتم:

-اما اول که اومدم داخل آسانسور چشما نقره ای بود.

دوباره جدی شد و گفتم:

-خانوم خیالاتی شدی بیخیال.

زمزمه کردم:

-شاید.

ترس و عشق

آسانسور ایستاد و رفت بیرون، منم یه سه تا فنجون نسکافه درست کردم و گذاشتم تو سینی، خب حالا من چه جوری این رو ببرم بالا؟ ای بابا دانی ذلیل مرده خیر نبینی فقط.

آخه من با این دست و پای شکسته چه جوری پیام بالا حالا؟ عوضی می دونم باهات چیکار کنم، سینی رو گرفتم و خواستم یه قدم بردارم که نتونستم و نزدیک بود بیوفتم که یکی گرفتم.

بخدا چشماش نقره ای بود، به ولا چشماش نقره ای بود، دوباره مثل تو آسانسور رنگ چشماش تغییر کرد و دوباره آبی شدن.

سینی رو گرفت و من رو صاف کرد، با ترس گفتم:

-چه جوری رنگ چشمات تغییر میکنه؟

کلافه گفت:

-خانوم خیالاتی شدی بخدا.

هلش دادم و با عصبانیت گفتم:

-دروغ نگو عوضی خودم دیدم رنگ چشمات یهو تغییر کرد.

-دستم رو گرفت و کشید تو آسانسور، بهم چسبید و دم گوشم با خشم غرید:

-یه بار دیگه بهم بگی عوضی، عوضی بودن رو خوب نشون میدم بهت.

با ترس به چشمای نقره ایش خیره شدم، وایی خدا چقد این بشر ترسناکه آخه، کم مونده بود از ترس غش کنم، با ایستادن آسانسور ازم جدا شد و خودش زود تر رفت بیرون، منم پشت سرش خارج شدم و سینی رو ازش گرفتم.

به سارا منشی دانی تعارف کردم که با لبخند و تشکر گرفت، رفتم تو اتاق و با حرص سینی رو گذاشتم رو میز.

با حرص گفتم:

ترس و عشق

-خیلی بیشعوری به توام میگن داداش؟ من باید با این وضع نسکافه و کوفت و زهرمار بیارم؟ خیر سرت تو رییس شرکته تو باید پذیرایی کنی نه من، واقعا واسه خودم متاسفم.

انگار داشتم ترس و حرصی که از اون پسر چشم نقره ای داشتم رو سر دانی خالی می کردم، کیفم رو برداشتم و با گریه از اتاق خارج شدم، و سوار آسانسور شدم، دانی رسید به آسانسور اما دیر شده بود.

به پایین که رسیدم سریع یه تاکسی گرفتم، حس می کردم یکی تعقیبم می کنه، عقب رو نگاه کردم اما کسی رو ندیدم، وقتی رسیدم کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم، رفتم داخل خونه اما کسی نبود طبق معمول.

بابا که سرکار بود و مامان هم خونه همسایه، ای خدا، به زور رفتم تو اتاقم، حالا من لباسم رو چه جوری عوض کنم آخه؟ گوشی رو گرفتم و به ریحون زنگ زدم.

-چیه دلیل مرده؟

-دلیل مرده اون عمته، می تونی بیای اینجا؟

-باشه تا پنج دقیقه دیگه اونجام.

آخیش، دوباره با همون وضع داغون رفتم پایین، درست سر پنج دقیقه آیفون صدا کرد، در رو باز کردم و اونم اومد بالا، با دیدن من یه بیچاره ای گفت که با همون عصای تو دستم زدم تو سرش.

رفتیم تو اتاقم که بهش گفتم:

-ریحون بیا کمک کن این لباس رو دربیارم.

-هههه نه نمیشه، تو نامحرمی.

-خل و چل شدی باز؟ بیا کمک کن ببینم.

خندید و در کمد رو باز کرد، اول شلوارم رو و بعد لباسم عوض کردم، خواستم تیشرت رو بپوشم که نگام افتاد تو آینه که جیغی کشیدم و برگشتم عقب اما نبود.

ریحون بدبخت با ترس گفت:

-چته؟ چرا جیغ میزنی؟

ترس و عشق

-ها؟ هیچی حس کردم یه چیزی دیدم.

-حتما خیالاتی شدی.

اما من خیالاتی نشده بودم، مطمئن بودم همین جا بود، همون پسر چشم نقره ای، داشتیم با ریحون حرف می زدیم که در صدا کرد و بعدش دانی اومد داخل.

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره با ریحون حرف زدیم که دانی گفت:

-ریحانه خانوم میشه یه لحظه من و دریا رو تنها بزارین؟

ریحون با تردید بلند شد و رفت بیرون که دانی اومد دقیقا جای ریحون نشست و دستام رو گرفت.

با غیض نگاهش کردم که با لبخند گفت:

-ببخش دیگه آبجی کوچیکه.

چیزی نگفتم، این همه از اون دوست دختراش منت کشی می کرد حالا یکم منت آبجیش رو بکشه.

-ای بابا الان مثلا داری ناز می کنی آبجی کوچولو؟

یه پشت چشم خوشگل واسش نازک کردم که خندید و گفت:

-باشه ببخشید، غلط کردم خوب شد؟

-نچ خوب نشد.

-چی می خوای؟

-باید واسم کلی پاستیل و لواشک بگیری تا ببخشم.

خندید و دماغم رو کشید.

-کوچولو باشه می گیرم حالا آشتی؟.

ترس و عشق
-اوهوم آشتی.

بغلم کرد و بعد رفت بیرون و ریحون سریع اومد کنارم و گفت:

-چیشد؟ قضیه چی بود؟ چرا دانیال منت کشی کرد؟

با چشمای گرد شده گفتم:

-ریحوون تو فال گوش وایستاده بودی؟

مظلوم کرد خودش رو و گفت:

-خب نمی تونستم تا موقعی که دانیال میاد بیرون صبر کنم.

-تو می دونی من بدم میاد از این کارت، شاید قضیه خانوادگی بود اون موقع چی؟

-باشه ببخشید حالا بگو چرا منت کشی کرد؟

قضیه رو واسش تعریف کردم، البته اون پسر چشم نقره ای رو نگفتم، خب هنوز واسه خودم هم مبهم بود، نه می دونستم کیه، نه می دونستم چی کارست؛ هیچی ازش نمی دونستم اصلا نمی دونستم چرا همش دور و برمه.

بالاخره بعد از دو سه هفته گچ دست و پام رو باز کردم، راحت شدم دیگه، اما خب از چیزی که ناراحت شدم این بود که باید از فردا می رفتم مدرسه.

قبل از این که بخوابم گوشی رو روی زنگ گذاشتم؛ هوف دوباره صبح بیداری های من شروع شد.

صبح با صدای نحس آلام بیدار شدم؛ ای خدا کی می خواد این سه ماه هم تموم بشه، دست و صورتم رو آب زدم و لباسام رو پوشیدم؛ بعد خدافظی از خونه خارج شدم.

همش حس می کردم یکی داره تعقیبم می کنه، اما وقتی بر می گشتم کسی نبود، دفعه آخر ریحون با حرص گفت:

-چته دریا؟ چیزی شده که هی بر می گردی؟

با حواس پرتی گفتم:

-ها؟ نه چیزی نیست.

ترس و عشق
با چشمای ریز شده گفت:

-این آخریا خیلی مشکوک شدی.

عصبی شدم و گفتم:

-برو بینم بابا.

رسیدیم و رفتیم داخل کلاس، تنها درسی که معلم مرد داشتیم فقط درس شیمی بود، اسمش آقای محرمی بود، مرد مسنی بود و خوش اخلاق، اما خب هر هفته امتحان می گرفت و به خاطر همین کارش کلی فحش می خورد.

منتظرش بودیم که در باز شد و معلم اومد داخل، با دیدنش دهنم باز موند، خدایا این... اینجا چی کار می کنه؟ چرا هرجا من هستم اونم هست؟ وای آقای محرمی چیشد؟ پس اون چرا نیومد؟ نکنه بلایی سرش آورده باشه؟

با دیدن من چشماش برق زد و لبخند ریزی زد، ولی سریع اخم کرد و گفت:

-خب دخترا آقای محرمی متاسفانه حالشون بد شده و نمی تونه بیاد دیگه؛ این سه ماه رو من به جاش میام، خب من زمانی هستم.

تک تک اسامون رو خوند و وقتی به من رسید دوباره لبخند محوی زد و بعد دوباره شروع کرد، کم کم دارم ازش می ترسم، یعنی این کیه که همیشه هست، از همه چیم خبر داره.

مطمئنم از اینکه اینجا درس می خونم هم خبر داشت، بالاخره می فهمم کیه این پسر چشم نقره ای، بعد نیم ساعت که درس داد رو کرد به ما و گفت:

-آقای محرمی قرار بود امتحان بگیرن درسته؟

همگی سر تکون دادیم که گفت:

-خوبه، پس فقط نیم ساعت وقت دارین تا این امتحان رو بدین.

با چشمای گرد شده نگاه کردم که یه چشمک ریزی زد که چشم غره ای بهش رفتم، برگه ها رو پخش کرد به من که رسید یه برگه کوچیک هم زیرش گذاشت.

ترس و عشق

با تعجب نگاه کردم که اشاره کرد اون برگه رو نگاه کنم؛ برگه رو نگاه کردم که نزدیک بود چشمام بیوفته کف سالن؛ تمام جوابا توی اون برگه کوچیک نوشته شده بود، همه داشتن می نوشتن اما من از شوک دستام کار نمی کرد.

-خانوم سلیمی قصد نوشتن ندارین؟

با صدای پسر چشم نقره به خودم اومدم و شروع کردم به نوشتن، بعد از تموم شدن سوالات بلند شدم و برگه رو دادم بهش و رفتم بیرون.

این کیه که همش همه جا هست و بهم کمک می کنه؟ یه بار تو شرکت و یه بار اینجا، کاش میشد بفهمم اون کیه؛ خیلی دلم می خواد بدونم ولی خداییش خیلی جذابه عوضی، مخصوصا اون لحظه هایی که چشماش نقره ای رنگ میشد.

با اومدن ریچون از فکر دروادم، با جیغ پرسید:

-امتحان چطور بود؟

-عالی.

-عوضی واسه من خیلی بد بود ولی دیدی پسره رو؟ وای خیلی جذابه.

اخمی کردم، نمی دونم چرا ناخودآگاه عکس العمل نشون دادم، ولی خب عصبی شدم یه لحظه، با صدای ریچون به خودم اومدم:

-چیزی شده؟

سریع گفتم:

-ها هیچی نیست.

-باشه بیا بریم داخل.

همین که رفتیم نشستیم زنگ خورد، اتفاق خاصی نیوفتاد دیگه و برگشتیم خونه.

ترس و عشق

ساعت دو شب بود که کتاب رو بستم، متاسفانه از فردا امتحانای ترم شروع میشد، کتاب رو کنار گذاشتم و رفتم زیر پتو، تازه داشتم خواب می رفتم که حس کردم یکی داره نگاه میکنهف چشمام رو باز کردم اما چون تاریک بود چیزی ندیدم، آباژور رو روشن کردم که با دیدنش حرصم گرفت.

انقدر این یه ماهی دیده بودمش که دیگه نمی ترسیدم ازش، هرشب میومد اینجا باهام حرف می زدیم، از خانواده اش می گفت، از کسایی که بهش نامردی کردن، کلا خیلی چیزا می گفت.

هروقت هم می پرسیدم:

-چرا این چیزا رو به من میگی؟

اونم می گفت:

-چون می خوام یاد بگیری به هرکسی اعتماد نکنی و اگه اعتماد کنی آخرش چی میشه.

ولی همین که می پرسیدم:

-چرا سر راه من پیدات شد؟

می گفت:

-بخواب.

و خودش می رفت؛ از فکر بیرون اومدم بهش خیره شدم، امشب چشماش نقره ای نبود، رنگ چشای خودش بود، یه حال عجیبی داشت، اومد رو تخت ولو شد، حالش بد بود انگاری.

رفتم نزدیکش و گفتم:

-چیزی شده پسر چشم نقره ای؟

با لحن کشداری گفت:

ترس و عشق

-از این زندگی کوفتی خسته شدم، خسته شدم از بس به بقیه آسیب رسوندم، دلم می خواد بهشون کمک کنم اما همین که نزدیکشون میشم نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم.

-مگه..مگه تو چیکار می کنی؟

-من؟ من...

دیگه صدایی ازش نیومد، نزدیک تر رفتم که دیدم خوابش برد، از حرفاش هیچی سر در نیاوردم، منم کنارش دراز کشیدم، یه جورایی بهش عادت کرده بودم، به این که هر جا ببینمش عادت کرده بودم.

کم کم چشمام گرم شد و کنار پسر چشم نقره ای خوابم برد، صبح با صدای مامان که صدام میزد بیدار شدم، ای خدا این مامان ما هم ول کن نیستا.

تو یه ثانیه هزار بار صدات میزنه تا داد هم نرنی که بیدار شدی ول کن نیست، چشمامو مالیدم و کش و قوسی به بدنم دادم که دستم خورد به یه چیز سفت، با تعجب نگاه کردم که با دیدن پسر چشم نقره ای دستمو جلو دهنم گذاشتم تا از جیغ زدنم جلوگیری کنم.

تازه موقعیت رو درک کردم، مامان داشت میومد تو اتاق و این پسر چشم نقره ای هم رو تخت من خوابیده.

اگه مامان اینو اینجا می دید قطعاً قتلّم صادر بود، تندتند تکونش دادم و صداش زد.

-هی پسره، چشم نقره ای، هییییی با توام لعنتی بلند شو مامانم داره میااااا هییییی جون مادرت بلند شو دیگه.

داشتم به گریه میوفتادم که چشماشو باز کرد از خوشحالی داشتم بال درمیاوردم.

بلندش کردم و گفتم:

-توروخدا بیا برو تو کمدا الان مامانم میااااا لعنتی.

رفت تو کمدا که همون لحظه در باز شد و مامان اومد داخل، وای خدایا بخیر گذشتا.

مامان با دیدنم چشماشو گرد کرد و گفت:

-تو بیداری و نمیگی؟ ورپریده بهم میگفتی که من این همه پله رو بالا نیام دیگه.

ترس و عشق

اینو گفت و رفت بیرون، نفس عمیقی کشیدن و برگشتم تا بهش بگم بیاد بیرون که سینه به سینه شدم، البته سینه به سینه هم نه سینه به سر، انقد لامصب قدش بلنده که من تا سینهش بودم.

از ترس هیییییین بلندی کشیدم و گفتم:

-وای خدا سخته کردم، چرا مثل جن پشت سرم ظاهر میشی یهو؟

سرشو آورد نزدیک و گفت:

-از کجا میدونی جن نیستم.

-اول اینکه اگه جنی چرا باهات برعکس نیست؟ دوم هم اینکه وقتی که من میگم بسم الله چرا غیب نمیشی؟ پس

جن نیستی دیگه، در ضمن اگه جنی چرا پس زشت نیستی ها؟

با پوز خند گفت:

-یعنی من خوشگلم دیگه؟

هول شده گفتم:

-نه کی گفته؟

با پوز خند مسخره اش گفت:

-خودت الان گفتی، گفتی که زشت نیستم.

از اینکه سوتی دادم پوکر فیس شدم و گفتم:

-نگفتمم که خوشگلی، قابل تحملی.

صورتش رو آورد جلوتر و گفت:

-آها پس خوشت اومده.

ترس و عشق

نفسای گرمش که تو صورت‌م میخورد عصبیم می‌کرد و اون چشاش که تو چشمام خیره شده بود.

-اه برو کنار الان به امتحان دیر میرسم.

خندید و رفت کنار، وای خدا چه سوتی دادما، نزدیک بود لو برم، هرچقدر پسر چشم نقره ای اصرار کرد که باهم بریم مدرسه قبول نکردم، آخر هم عصبی شد و رفت.

مثل همیشه با ریحون رفتیم مدرسه و نشستیم سر جامون، منتظر بودیم که برگه‌ها رو پخش کنن که چشمم خورد به یه دختره، دختر زیبایی بود، چشمای عسلی، پوستش سفید بود، بینی متناسب و لبای کوچیکی داشت.

دختره هم خیره من بود اما از یه چیزی تعجب کرده بودم، دختره یه جوری نگام میکرد، اصلا از طرز نگاهش خوشم نیومده بود، انگار که داشت با نفرت نگام می‌کرد.

فکر کنم معلم کلاسای دیگه بود، بالاخره برگه پخش شد و شروع کردم به نوشتن اما گاهی حس می‌کردم یکی همش زیر نظر داره منو، وقتی هم سر بلند می‌کردم کسی رو نمی‌دیدم، یه مدت بود که دیگه از این حسا نداشتم اما دوباره شروع شده بود.

بعد از تموم شدن بلند شدم و بعد از دادن برگه رفتم پایین، ریحون گفته بود که امروز می‌خواد بره خونه مادر بزرگش و نمی‌تونه باهام بیاد، داشتم تو ذهنم سوال و جوابای امتحان رو مرور می‌کردم که حس کردم یکی پشت سرمه.

برگشتم اما کسی رو ندیدم، دوباره راه افتادم یکم تند تر می‌رفتم، یهو پشت سرم یه سایه دیدم، برگشتم اما بازم کسی رو ندیدم، این دفعه دیگه می‌دویدم و هی بر می‌گشتم اما کسی نبود.

یهو از جلو خوردم به یکی، جیغ بلندی کشیدم که شونه هام تکون خورد و بعد صداش:

-هی دریا چته؟ منم.

سرمو بالا گرفتم که پسر چشم نقره ای رو دیدم، با لکنت گفتم:

-تو داشتی تعقیبم می‌کردی؟

با نگرانی گفت:

-نه مگه دیوونن که بخوام تعقیب کنم؟ چیشده چرا انقدر می‌لرزی؟

ترس و عشق

با ترس گفتم:

-داشتم میوادم هی حس می کردم یکی داره تعقیبم می کنه اما کسی نبود تا یه سایه دیدم اما وقتی برگشتم بازم کسی نبود.

با اطمینان گفت:

-هی آرام باش حتما خیالاتی شدی.

منو تو بغلش گرفت که آرام شدم، بعد چند دقیقه از تو بغلش اومدم بیرون و گفتم:

-ممنون.

یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-واسه چی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-واسه اینکه الان هستی.

با شیطنت گفت:

-واو دریا نکنه عاشقم شدی ها؟

با حرص زدم رو بازوش و گفتم:

-باز تو خیالاتی شدی؟ از تو یه تشکر هم نمیشه کرد.

خندیدیم و با هم راه افتادیم، تا خونه منو رسوند و بعد خودش رفت، بعد از خوردن غذا یه راست رفتم تو حموم، داشتم سرم رو می شستم که حس کردم شکمم به چیزی خورد.

انگار که یکی دستش رو به شکمم زده باشه، با این حس چشمامو باز کردم که چشمام سوخت، لعنتی شامپو رفت تو چشمم، اون حس چی بود که داشتم؟ یعنی چی خورد به شکمم؟

ترس و عشق

تا لحظه آخر چشم‌امو نبستم، بعد از شستن حوله رو دورم پیچیدم و رفتم تو اتاق که با دیدن پسر چشم نقره ای جیغ کوچیکی کشیدم و برگشتم تو حموم.

با حرص گفتم:

-هزار بار گفتم اینجوری ظاهر نشو یهو، اصلا تو از کجا میای ها؟

حتی از تو حموم هم می تونستم شیطنتشو حس کنم:

-یه جای مخفی دارم که از اونجا میام.

با تعجب گفتم:

-جدی میگی؟ کجا هست این جای مخفی؟

خندید و گفت:

-تو باز چقدر ساده ای دختر.

با حرص گفتم:

-واای پسر دارم اینجا یخ میزنم یا برو بیرون یا لباسامو بده بیوشم.

با شیطنت گفت:

-باشه من پشتمو بهت می کنم بیا سریع لباساتو بیوش.

حق به جانب گفتم:

-نخیر زرنگی، معلومه که میبینی از تو آینه.

با جدیت گفت:

-نمی بینم قول.

آروم اومدم بیرون، چشم‌اش بسته بود؛ تندتند لباسامو پوشیدم و گفتم:

ترس و عشق
-میتونی برگردی.

با لبخند داشتیم نگاهش می کردم که چشماش گرد شد و گفت:

-چرا اینجوری نگام میکنی؟

با همون لبخند گفتم:

-آخه فکر می کردم که یهو بر میگردی یا مثلا چشماش رو باز می کنی اما تو تا آخر چشماش بسته بود.

اومد نزدیکم و گفت:

-از کجا می دونی باز نکردم؟

با اطمینان گفتم:

-چون تا آخر داشتیم نگاهت می کردم.

سر تکون داد و با جدیت گفت:

-من وقتی میگم قول میدم یعنی واقعا اون کار رو نمی کنم.

-خوبه.

کتاب زمین شناسی رو گرفتم و نشستم رو تخت و شروع کردم به خوندن، اونم کنارم نشسته بود و مثل چی زول

زده بود بهم، با حرص کتابو بستم و گفتم:

-میشه اینجوری نگام نکنی؟

با ابروی بالا رفته گفت:

-چه جوری؟

با حرص گفتم:

ترس و عشق

-اینجوری خیره نگاه می کنی من نمیتونم تمرکز کنم.

سر تکون داد و گفت:

-باشه.

نشست کنارم و اونم مثل من شروع کرد به خوندن، انقدر تو فاز درس بودم که بودن پسر چشم نقره ای رو فراموش کردم.

با غرغر گفتم:

-اه این درس چرا انقدر سخته لعنت به اون کسی که این درسو به وجود آورده، بخدا اگه پیداش کنم با دستای خودم تیکه تیکش می کنم.

با قهقهه کسی چشمام گرد شد برگشتم که دیدم ای وایای من کلا پسر چشم نقره ای رو یادم رفته بودایا، خواستم بگم آرومتر که با صدای مامانم پشت در سخته کردم:

-دریا کی پیشته؟

با استرس گفتم:

-هیشکی مامان جان.

با تردید گفت:

-پس اون صدای خنده کی بود؟

با لکنت گفتم:

-چیزه..دارم فیلم میبینم مامان.

با حرص گفت:

-دختر مگه تو امتحان نداری؟ اونوقت داری فیلم میبینی؟

با حرص گفتم:

-مامان جان همش که همیشه درس خونده، سرم درد گرفت گفتم یکم فیلم ببینم.

دیگه صدایی نیومد، انگار که مامانم رفته بود، برگشتم طرف پسر چشم نقره ای و گفتم:

-نزدیک بود لو بریما، نمی تونستی آروم تر بخندی؟

-خیلخب حالا انگار چیشده.

اومد نزدیکم دقیقا دو سانت با هم فاصله داشتیم، گفت:

-وقتی غر میزنی خوشگلتر میشی.

نفسای گرمش می خورد تو صورتم و این کلافم میکرد، اونم انگار کلافه شده بود، نگاهش بین چشمام و لبام در گردش بود، منم نگاهم هی میرفت سمت لباس؛ یهوایی بلند شد و از پنجره پرید پایین، هوف بخیر گذشت، به خودم تشر زدم:

-دختره منحرف چرا هی نگاهت رو لباس بود؟ اه من که هیز نبودم.

لعنتی زیر لب گفتم و دوباره مشغول خوندن درسم شدم، با صدای آلارم با خستگی چشممو باز کردم، هوف دیشب تا ساعت دو شب بیدار بودم.

واسه اولین بار بود که دیشب پسر چشم نقره ای نیومد، خیلی واسم تعجب آور بود، دیشب کل بدنم درد گرفته بود، من نه از جایی افتادم نه چیزی اما نمی دونم چرا اینجوری شده بودم.

از رو تخت بلند شدم که یه لحظه همه چی جلو چشمام سیاه شد ولی بعد چند دقیقه درست شد، دست و صورتمو آب زدم و لباسامو پوشیدم رفتم بیرون، دوباره اون حس مزخرف اومد سراغم.

مطمئنم یکی هست که تعقیبم میکنه، من سایشو دیدم؛ اما کیه چرا خودشو نشون نمیده، سر کلاس بودیم و منتظر پسر چشم نقره ای، یه ربع گذشته بود از کلاس اما نیومده بود.

یه جورایی نگران بودم، چون امکان نداشت که نیاد، وای نکنه مریض شده.

یه صدای اومد:

ترس و عشق

-نمی توئم لعنتی نمی توئم.

با تعجب برگشتم و به ریحون گفتم:

-چیزی گفتم ریحون؟

-نه من که چیزی نگفتم.

پس صدای کی بود؟ صدایش شبیه یه مرد بود، شاید از بیرون بود، نه پنجره ها هم که بسته ست، هووووف بیخیال
حتما خیالاتی شدی دختر؛ زنگ خورد و رفتیم خونه.

همین که در اتاقم باز کردم با دیدن صحنه رو به روم نزدیک بود جیغ بکشم که سریع دستامو جلوی دهنم گرفتم،
سریع رفتم پیشش، خدای من، کل لباساش خونی بود، با تردید لباساشو بالا زدم که چشمم گرد شد.

کلی جای گاز گرفتگی روی بدنش بود، انگار... انگار که یه گرگی چیزی گازش گرفته باشه، هنگ کرده فقط نگاش می
کردم که صدایش اومد:

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

با استرس و نگرانی گفتم:

-چه بلایی سرت اومده؟ کی این کارو باهات کرده؟

با صدای تحلیل رفته گفتم:

-چیز خاصی نیست.

با صدای کنترل شده داد زدم:

-چیز خاصی نیست؟ اینا جای گاز گرفتگیه، اونوقت تو میگی چیز خاصی نیست؟

-آره چیز خاصی نیست.

با چشمای گرد شده به خونسردی بیش از حدش خیره بودم، چرا انقدر خونسرده آخه؟

ترس و عشق

-یعنی درد هم نداری؟-

چیزی نگفت که فهمیدم درد داره، خب خنگول معلومه که درد داره یه چیزی میگیا دریا، آروم دست زدم به اونجایی که گاز گرفته بود که داد اون همراه بود با درد گرفتن پای خودم.

فکر کردم خیالاتی شدم، دوباره دست زدم به همون جا، نه خیالات نیست پای خودم هم درد می گرفت، خداروشکر کسی خونه نبود وگرنه با دادای پسر چشم نقره ای همه ریخته بودن تو اتاق.

واسه آخرین بار می خواستم دست بزنم، خداجونم توهم باشه همه چی، پام درد نگیره، آروم دستمو بردم جلو و این دفعه محکم تر فشار دادم که از درد جیغ کشیدم.

با چشمای گرد شده عقبی رفتم، پسر چشم نقره ای هم دست کمی از من نداشت.

-چیشد؟ تو چرا جیغ می کشی؟ چرا عقبی میری؟

با جیغ گفتم:

-چ..چرا پای خودم هم درد می گیره وقتی به پای تو دست میزنم؟

با تعجب گفت:

-چی؟ پای توام درد می گیره؟ مطمئنی دریا؟

با جیغ گفتم:

-آره سه بار دست زدم هر سه بار پام درد گرفت.

-صبر کن.

نگاشو دور تا دور اتاقم چرخوند که نگاش رو شونه ثابت موند، شونه رو گرفت و کشید رو بازوش، بازوم انقدری سوزش داشت که جیغ بلندی کشیدم که شونه از دست پسر چشم نقره ای افتاد.

شونه از دستش افتاد و سریع اومد طرفم، مانتوم رو درآورد و نگاهی به دستم انداخت، هوف هیچی نشده بود ولی بدجور می سوخت، دستشو کشید رو همونجا که دوباره جیغم رفت هوا.

ترس و عشق
-مگه مرض داری آخه؟

با تردید گفت:

-واقعا دردت می گیره؟

با حرص گفتم:

-نه الکی دارم جیغ و داد می کنم، احمق خب درد دارم دیگه.

دستاشو به معنی باشه بالا گرفت و گفت:

-باشه ببخشید عصبی نشو.

دستشو پس زدم و بلند شدم، گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به دانی.

-ها بنال؟

-بیشعور کجایی؟

-من که خونه رفیقمم بابا اینا رفتن خونه دایی محسن، گفتن توام بری.

-وای دانی من عمرا برم اونجا، بخدا اعصاب اون ماهان میمونو ندارم، هی زر زر می کنه میزنم فکشو میارم پایین حالا بیا.

خندید و گفت:

-باشه خودتو کنترل کن حالا.

-اوکی شارژم تموم شد بای.

-خل وضع بای.

ترس و عشق

با خنده سرمو برگردوندم که دیدم پسر چشم نقره ای دوباره رو تخت دراز کشیده، اه خسته شدم از بس بهش گفتم پسر چشم نقره ای حتی اسمشو هم نمی دونم.

رفتم کنارش و گفتم:

-هی تو اسمت چیه؟

خندید و گفت:

-بالاخره بعد دو ماه یاد افتاد اسممو بپرسی؟

-عه بگو دیگه.

-سامین.

هووووم چه اسم قشنگی، سامین؛ حس می کردم حالش خوب نیست رنگش پریده بود، منم واقعا نگرانم بودم حسایی که داشتم رو از خودم نمی تونستم پنهون کنم که.

-حالت خوبه تو؟

سر تکون داد و گفت:

-آره خوبم.

با نگرانی گفتم:

-مطمئنی؟ رنگت پریده.

با خنده گفت:

-چیه نگرانم شدی؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-ایبیش نخیر فقط می خواستم بگم اگه در حال مردنی برو یه جا دیگه بمیر من حوصله اینور اونور کردن جنازه رو ندارما.

ترس و عشق
بی حال خندید و گفت:

-به این زودیا از دستم راحت نمیشی.

از این حرفش حرصم گرفت اما از ته دلم نگرانم بودم، تو دلم گفتم:

-مواظب خودت باش پسر چشم نقره ای.

والله ای حالا هم که اسمشو می دونم بازم بهش میگم پسر چشم نقره ای، با دل پیچه ای که داشت دیوونم می کرد
نگامو از سامین گرفتم و رفتم توالت، بعد از کارای مربوطه برگشتم که دیدم نشسته و صورتش یکم بی حاله.

-میگما من میرم غذا بخورم اومدم نبینم مردیا.

-نه نمی میرم برو.

دوباره تو دلم گفتم:

-امیدوارم.

رفتم تو آشپزخونه، با دیدن فسنجون حالم بد شد، ایییییی چقد بدم میاد از این غذا، مجبوری دو سه تا قاشق
خوردم و برگشتم، رو تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته.

فکر کنم خوابش برده بود، رنگش بدجور پریده بود، دلم بدجور شور میزد، نمی دونم چرا می ترسیدم اتفاقی برایش
بیوفته، خودمم یکم بی حال بودم، چشمام داشت بسته میشد.

کنارش دراز کشیدم که سریع خوابم برد؛ با حس تکون خوردن تخت چشمامو به زور باز کردم، یکی زیر بازوی
سامین رو گرفته بود و داشت می برد، با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

-ت..تو کی..هستی، ک...جا می بر..یش؟

خیلی سرد گفت:

-من دوست سامینم، دارم می برمش دکتر.

ترس و عشق

به سامین نگاه کردم، سرشو آروم تکون داد، خیلی بی حال بود، درست مثل من، آروم به رفیقش گفتم:

-مواظبش باش لطفا.

لحظه آخر لبخند کوچیک سامین رو دیدم و بعدش چشمام بسته شد، با صدای گوشیم چشمامو باز کردم، آخییییییش چقد حالم خوبه الان، اون موقع چقدر بی حال بودم نگو به خاطر خستگی بود، یهو یاد گوشی افتادم.

برداشتم و گفتم:

-بنال.

-آخه چقدر تو با ادبی عزیزم.

-زر زر اضافی موقوف حرفتو بزنی.

-خواستم بگم چرا نیومدی خونمون؟ مشکلی پیش اومده؟ حالت خوبه؟.

-من عالیم، فقط چون حوصله قیافه نحستو نداشتم نیومدم، حالام برو گمشو عزیزم مزاحم نشو.

بدون منتظر موندن جوابش قطع کردم، می تونستم حس کنم که اون پشت هنگ کرده بود و چشماش و دهن مثل چی باز مونده بود، از بچگی ازش بدم میومد، همش مثل کنه چسبیده بود بهم، اییییییش چندش.

با اون ابروهای مثل نخش، بخدا منی که دخترم اونجور حرفه ای ابروهامو نمی گیرم حالا اون...

واللهای باید شلواراشو ببینید، یعنی خشتکش تا زانوشه که هیچ تازه کمر شلوارشم همش پایینه و مارک شورتش همش معلومه.

با زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم، پسر...ای بابا منظورم همون سامینه.

سریع جواب دادم:

-ها؟

-خوبی؟

-آره باید بد باشم؟

ترس و عشق

-آخه موقع رفتنم حالت بد بود.

غرور رو گذاشتم کنار و گفتم:

-تو که در حال مرگ بودی، تو چطوری؟

-منم حالم خوبه.

تو دلم گفتم:

"خداروشکر."

بلند گفتم:

-خب خوبه زنگ زدی همینو بگی؟

-آره، نگو که نگرانم نبودی.

با من من گفتم:

-نه اصلا نگران نبودم.

"آره ارواح عمت اصلا نگران نبودی عمه من بود نگران بود"

چند دقیقه صدایش نیومد یه دفعه بلند گفت آخ، اون لحظه حس کردم قلبم اومد تو حلقم.

-چیشده؟ سامین خوبی؟ دِ یه چیزی بگو مردم از نگرانی.

خندید و گفت:

-تو که نگران نبودی.

عوضی الکی کرده تا مچ منو بگیره، بزمن لهش کنم پسره الدنگ بیشعور.

-نخیر نگران نبودم و نیستم.

ترس و عشق

-آها الان عمه من بود داشت از ترس سخته می کرد نه؟

-اوووم شاید آره.

-چقدر تو پررویی آخه.

-خب دیگه مزاحم نشو قطع کن.

و دوباره بدون منتظر موندن قطع کردم و خندیدم، یهو یه صدایی اومد.

-عه عه دختره احمق گوشه رو روی من قطع می کنه، صبر کن حسابتو می رسم.

خخخ این کی اومد؟ برگشتم که دیدم نیست، وا پس کجا رفت؟ کل خونه رو گشتم اما نبود، پس اون صدا، صدای کی بود؟ خیالاتی شدم یعنی؟ اما خیلی واضح بود صدا.

تا صبح خوابای عجیب غریب دیدم اما دقیقا یادم نمیومد چی بود فقط می دونم وحشتناک بودن، امتحانا خیلی خوب بودن، بعضی اوقات که مشکل داشتم سامین میومد کمکم می کرد و واسم توضیح میداد.

فقط سه تا مشکل داشتم، یک اینکه صداهای عجیب غریب می شنیدم، البته خب صدای سامین بود اما وقتایی که پیشم نبود هم صداش رو می شنیدم.

دو اینکه همش حس می کردم دارن تعقیبم می کنن بعضی اوقات هم سایش رو می دیدم اما وقتی برمی گشتم کسی رو نمی دیدم؛ به سامین هم گفته می گفتم بهم می خندید و می گفت حسابی خیالاتی شدم.

آخرین مشکلم بیشتر از بقیه واسم عجیب بود، بعضی اوقات حسای عجیبی سراغم میومدن.

مثلا سردرد می گرفتم یا بدون اینکه به جایی برخورد داشته باشم پام یا دستم درد می گرفت و سوزش داشت، یا مثلا استرس، نگرانی یا عصبانیت سراغم میومدم بدون اینکه چیزی بشه.

بالاخره امتحاناتم تموم شد و با بهترین نمره ها قبول شدم، حالا نوبت کنکور بود، شنیده بودم خیلی سخته، اما اصلا حوصله درس خوندن رو نداشتم، بابا بهم گفته بود که اگه قبول بشم واسم ماشین میگیره، کنکور رو هم دادم.

ترس و عشق

دوباره چند روز بود که سامین نمیومد پیشم، حس میکردم دلم برایش تنگ شده، امروز قرار بود جواب کنکورم رو ببینم، خیلی استرس داشتم خیلییییی، هر چقدر به سامین زنگ میزدم جواب نمی داد و این بیشتر می کرد استرسمو.

با صدای دانی رفتم بیرون، همه اخماشون توهم بود، وای از قیافه هاشون معلوم بود که قبول نشدم، دانی اومد کنارم و یهو منو کشید تو بغلش و گفت:

-ایول دریا می دونستم قبول میشی.

واییییی قبول شده بودمممممم، از خوشحالی رو پام بند نبودم، بابا بغلم کرد و سوییچ رو داد دستم، محکم بغلش کردم و رفتم تو حیاط تا ماشینمو ببینم، با دیدن آرزای زرشکی جیغ بلندی کشیدم و دوباره پریدم بغل بابا.

بعد از اینکه حسابی همه رو چلوندم رفتم تو اتاقم که با دیدن سامین دویدم و پریدم بغلش، همون جوری که تو بغلش بودم با خوشحالی گفتم:

-واییی سامین قبول شدم باورت میشه؟ بالاخره میشم خانوم دکتر، چیزی که آرزوم بود.

خندید و گفت:

-عالیه، خب خانوم دکتر می خوام ببرمت یه جایی، زود آماده شو.

با تعجب گفتم:

-کجا می خوای ببریم؟

-سوپرایزه زود باش.

-خب تو برو بیرون تا من آماده بشم دیگه.

با قیافه حق به جانبی گفت:

-خنگول خانوم احیانا من برم بیرون داداشت یا مامان بابات منو نمی بینن؟

ترس و عشق

والااا اصلا حواسم نبودا، باز من پیش این سوتی دادم هوف خدا، یه مانتوی مشکی با شلوار و شال سفید برداشتم و رفتم تو حموم و پوشیدم، رفتم بیرون و موهام رو بستم و شالم رو سر کردم، من چه بهونه ای بیارم واسه مامان اینا؟.

با قیافه آویزون برگشتم سمت سامین و گفتم:

-سامین من چه بهونه ای بیارم که پیام بیرون؟ مامان اینا که نمی زارن.

-از پنجره میریم و قبل از اینکه متوجه بشن بر می گردیم، الانم برو درو قفل کن.

درو قفل کردم و دوباره رفتم پیش سامین از پنجره به پایین نگاه کردم، ارتفاع خیلی زیاد بود، با ترس گفتم:

-سامین من می ترسم، از اینجا بپریم حتما می میریم.

-نترس، تا وقتی من باهاتم از هیچی نترس.

یهو دست انداخت زیر زانوم و بغلم کرد و از پنجره پرید پایین، جیغ کوچیکی زدم، چشمام رو باز کردم که دیدم داره می خنده، به دور و برم نگاه انداختم، رو زمین بودیم والااا یعنی هیچیمون نشد؟ چه جوری آخه؟ با این ارتفاع زیاد؟

با چشمای گرد شده نگاه کردم که یه لبخند یه وری زد و گفت:

-اینجوری نگام نکن، من مثل تو ترسو نیستم که، ترس تو الکی بود ارتفاعش زیاد نبود.

خیلی دوست داشتم بدونم کجا داره منو می بره، سوپریزش چی بود یعنی؟ به خودم اومدم که دیدم از ماشین گذشتیم، با تعجب گفتم:

-سامین..ماشین؟

-نه پیاده میریم، خیلی دور نیست.

خوبه ای گفتم و به راهم ادامه دادم، اما ای کاش اصرار می کردم تا با ماشین بریم، دو ساعت تموم داشتیم راه می رفتیم اما نمی دونم چرا نمی رسیدیم، این سامین بیشعور که گفته بود دور نیست پس چیشد؟ دلم می خواست سرشو بکنم.

صداش اومد:

ترس و عشق

-آخی الهی چه حرصی هم داره می خوره.

برگشتم طرفش و با جیغ و حرص گفتم:

-بیشعور داری به حرص خوردن من می خندی؟ خیلی دلم می خواد لهت کنم.

با تعجب گفت:

-کی گفته دارم می خندم؟

-همین الان نخندیدی و نگفتی که چه حرصی هم داره می خوره؟

چشماش جوری گرد شده بود که گفتم الان میوفته رو زمین، دهنش مثل ماهی باز و بسته میشد اما هیچی نمی

گفت، بعد از چند لحظه با تته پته گفت:

-تو...چه جوری؟

-چی من چه جوری؟ وقتی بلند حرف میزنی انتظار داری نشنوم؟

-اما من....

کلافه گفتم:

-واااای چته تو؟

-هیچی هیچی بیخیال.

نمی دونم وقتی خدا داشت عقلا رو تقسیم می کرد این کجا بود، خدایا، بعد دو ساعت رسیدیم، اما چه رسیدنی، باز

باید دو ساعت دیگه راه می رفتیم تا از کوچه بگذریم، بعد کلی جون کندن بالاخره رسیدیم، با دیدن رو به روم

چشمام گرد شد، چقدر عجیب غریبه اینجا.

البته فضاش که عجیب نبود، بیشتر آدماش عجیب بودن، لباسای عجیب غریب پوشیده بودن و مثل مستای

رقصیدن، با تعجب به سامین گفتم:

ترس و عشق

-اینجا کجاست که منو آوردی؟ این بود سوپرایزت؟

دستمو گرفت و همراه خودش کشید و هم زمان گفت:

-بیا بریم خوش بگذرونیم.

هر کس دیگه ای به جای من بود شاید می ترسید اون لحظه اما منی که سه چهار ماه رو با سامین گذروندم نترسیدم، رفتیم داخل، صدای موزیک کر کننده بود، کلی دود تو فضا بود آدماشم که کلا داغون، بعضیا می رقصیدن بعضیا هم کارای مثبت هیجده می کردن.

یه جا نشستیم که یه مرده با یه لباس عجیب غریب و یه سینی تو دستش اومد سمتمون، لباس مرده پاره پوره و رو یه چشمش هم مثل دزد دریایی یه پارچه گذاشته بود، تو سینی هم لیوانای بزرگ و رنگارنگ بود که میشد حدس زد چی توش هست؛ مشروب.

سامین یه دونه قرمز رنگش رو برداشت اما من چیزی برنداشتم، از این چیزا متنفر بودم، سامین یکم خورد و به من نگاه کرد، رو تمام اجزای صورتم دقیق شده بود، یهو اومد جلو که یه هین بلند کشیدم، تو چشماش نگاه کردم اونم خیره بود تو چشمام.

باز کشید عقب و یه نفس همه رو خورد و کوبید رو میز، کلافه شده بودم یه آهنگ درست هم نداشتن تا برقصیم، یهو آهنگ عوض شد، یه آهنگ ملایم و قشنگ که مخصوص رقصای دو نفره بود.

ای بابا ببین چه کارایی می کنن ها، من که الان با کسی نمی تونم برقصم با این آهنگ هم که آدم خوابش می گیره، یهو سامین بلند شد و دست منو هم کشید، با تعجب گفتم:

-چته پسر؟ چرا وحشی بازی درمیزی؟

رفتیم قاطی بقیه شدیم که فهمیدم بعله، قراره برقصیم؛ این پسر هم که هیچیش مثل آدم نیست، دستمو روی شونش گذاشتم اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد، به چشماش خیره شدم.

دوباره مثل همیشه توی چشماش غرق شدم، دوباره چشماش نقره ای شد، نمی دونم چرا هروقت به من نگاه می کرد رنگ چشماش به نقره ای تبدیل میشد، هروقت با من بود همه چیش تغییر می کرد، طرز نگاهش، لحن حرف زدنش، طرز لبخند زدنش حتی تغییر می کرد.

ترس و عشق

نمی دونم بوی تنش بود یا بوی عطرش اما خیلی دوست داشتم بوش رو، لبخندی زد که با لبخند جوابشو دادم، آهنگ تموم شد که رفتیم کنار، دم گوشم گفتم:

-من الان میام، تو همین جا ایستا.

سر تکون دادم و اون رفت، با یه پسره حرف زد و بعد چند دقیقه برگشت و با لبخند گفتم:

-بریم.

دستم گرفت و رفتیم بیرون، ایندفعه یه ماشین اومد، سوار شدیم و پیش به سوی خونه، وقتی رسیدیم پیاده شدیم، با استرس رو به سامین گفتم:

-حالا چه جوری بریم بالا؟

-صبر کن.

رفت اون طرف ار و بعد چند دقیقه با یه نردبون برگشت، ماشالله فکر همه جا رو کرده ها، خواستم برم بالا که دستمو کشید و گونم رو بوسید، نیمچه لبخندی زدم و رفتم بالا.

پنجره رو بستم و بعد از تعویض لباسا رو تخته دراز کشیدم، دستمو رو گونم گذاشتم که دوباره لبخند رو لبم نقش بست؛ جای بوسش هنوزم می سوخت، وای خدا من خل شدما الکی الکی می خندم، چشمم کم کم گرم شد و بعد چند دقیقه چشمم بسته شد.

با صدای داد و بیداد از خواب پریدم، با تعجب و هنگی نشستم رو تخت، یکم دقت کردم که دیدم صدای بابا میاد، سریع بلند شدم و بعد از شستن سر و صورتم یه مانتو و شال پوشیدم و رفتم پایین.

بابا و یه مرده داشتن باهم بحث می کردن، اما سر چی معلوم نبود، رفتم کنار بابا و گفتم:

-بابا جونم چیشده؟

-چیزی نیست دخترم تو برو تو اتاقت.

-عه یعنی چی که چیزی نیست؟ اگه چیزی نیست چرا دارین دعوا می کنین؟

ترس و عشق
اون مرده با داد گفت:

- پدر عزیزت ۳۰ میلیون بهم بدهکاره، الان هم اومدم پولمو پس بگیرم میگه همه رو نداره.

با خونسردی رفتم رو به روی مرده و تو چشماش خیره شدم و گفتم:

- تو یه هفته پولتو بهت بر میگردونم.

با پوزخند نگاه به سر تا پام کرد و بعد شروع کرد به قهقهه زدن.

- توی جوجه می خوای ۳۰ میلیون منو بهم برگردونی؟ چه جوری اونوقت؟

بعد اومد نزدیک تر و با اون چشمای هیز و کثیفش خیره شد بهم و گفت:

- نکنه می خوای خودفروشی کنی؟

با این حرفش داد بابام درومد و حمله ور شد سمتش که داد زدم:

- بابا یه لحظه.

رفتم نزدیک مرده و دوباره با خونسردی گفتم:

- من وقتی حرفی رو بزنی تا آخر پاش هستم، اگه تا یه هفته پولت دستت نرسید هرکاری خواستی بکن.

دوباره یه نگاهی به سرتاپام انداخت و سر تکون داد و رفت، بابام با عصبانیت اومد کنارم و گفت:

- چرا دخالت کردی دریا؟ اگه نتونی جور کنی پولو چی؟ می خوای چیکار کنی؟

دست بابامو گرفتم و گفتم:

- بابایی مگه تو به دختری اعتماد نداری؟ تو که میدونی من تا یه کاری رو تموم نکنم ول کن نیستم، از هیچی نترس

خیالت راحت باشه.

رفتم تو اتاقم که سامین رو دیدم، لبخندی زدم؛ الان خیلی بهش احتیاج داشتم، خوشم میومد هر وقت بهش احتیاج

دارم پیداش میشه، خودش میگه حس میکنه.

ترس و عشق
رفتم نزدیکش و با درموندگی گفتم:

-سامین به کمکت احتیاج دارم.

دستمو گرفت و با نگرانی گفت:

-چیشده؟ چرا انقدر استرس داری دریا؟ اتفاقی افتاده؟

با استرس گفتم:

-سریع به یه کار احتیاج دارم که حقوقش میلیونی باشه، خیلی واجبه سامین.

سرش پایین بود و معلوم بود تو فکره، چند دقیقه بعد سرشو بالا گرفت و گفت:

-یه کاری سراغ دارم اما نمی دونم خوست میاد یا نه.

-چی هست مگه؟

-یه جایی رو سراغ دارم که نیاز به یه ماما داره، تو هم که رشتت ماماییه، در ضمن تو هر جا بری می تونی سریع بری سر کار.

-می دونم اما خودم برم باید چند روز بگردم اما خب گفتم شاید تو یه جایی رو سراغ داشته باشی.

-دارم، اگه بخوای می تونیم الان بریم.

-مگه نباید از قبل وقت بگیری واسه دیدن رییس؟

خندید و چیزی نگفت، آماده شدم و رفتم پایین، بابا با دیدنم گفت:

-کجا میری دخترم؟

با لبخند گفتم:

-یه کاری سراغ دارم، دارم میرم اونجا.

ترس و عشق
بابا با استرس گفت:

-باباجان....

دستشو گرفتم و با مهربونی گفتم:

-بابایی گلم چیزی نمیشه، من از پس کاری که گفتم بر میام، نگران نشو عزیزم.

از خونه که خارج شدم نفس عمیقی کشیدم، دستام از استرس می لرزید، دلم آشوب بود، کاش بتونم از کاری که گفتم بر بیام، وگرنه هم تو روی بابام شرمنده میشم هم مسخره اون مرتیکه.

انقدر تو فکر بودم که خوردم به یه نفر، سرمو بالا گرفتم که چهره خندون سامین رو دیدم.

-دختر حواست کجاست؟ اگه دلت می خواد بیای بغلم راحت بگو چرا اینجوری می خوری بهم.

با اخم بهش چشم غره رفتم و گفتم:

-باز تو جو گرفتی؟ کدوم بغل آخه؟ من خودتو به زور تحمل می کنم حالا بخوام بیام بغلت؟ عمرا.

یهو یه حسی بهم منتقل شد، یه جور ناراحتی، ناامیدی یا حتی عصبانی.

-واقعا انقدر نفرت انگیزم که همچین حسی بهم داری؟

حس کردم لحنش ناراحت بود، چشماش هم همینطور، عذاب وجدان گرفتم، دلم نمی خواست ناراحت بشه.

سریع گفتم:

-نه نه اون حرفمو به شوخی گفتم فقط همین.

دوباره لحنش و چشماش شیطون شدن و گفت:

-هووم پس شوخی بود؟ این یعنی دلت میخواد بیای بغلم درسته؟

با حرص و داد صداس زدم که گوشاشو گرفت و با خنده گفت:

ترس و عشق

-باشه باشه تسلیم داد نزن.

دستم گرفت و گفت:

-بیا بریم اون کارو ردیف کنیم.

دوباره استرس گرفتم و دستام یخ زد، سامین هم که اینو حس کرد زمزمه کرد:

-نگران هیچی نباش، تا وقتی من هستم نمی زارم تو دردسر بیوفتی.

لبخندی زدم و با هم راه افتادیم، دوباره باید پیاده می رفتیم، نمی دونم چرا از ماشین استفاده نمی کنه، نمی دونم چقدر گذشته بود که حس کردم یکی پشتمونه، برگشتم اما کسی رو ندیدم.

بعد چند دقیقه سایه ای رو دیدم که کنارمه، با ترس نگاه کردم اما بازم هیچی، اعصابم داشت بهم می ریخت، من چرا اینجوری شدم آخه؟ من چم شده؟ دارم دیوونه میشم یعنی؟

بهو یه جفت پا دیدم کنارم، با تعجب کنارمو نگاه کردم که با دیدن چهره ترسناکی چشمامو بستم و جیغی کشیدم، با تکونای دستی چشمامو باز کردم، به دور و برم نگاه کردم، هیچی به غیر از خودم و سامین نبود.

-چیشد دریا؟ چرا جیغ کشیدی؟

با ترس و نفس نفس گفتم:

-ی..یه نفر..کن..کنارم بود، خیلی ترسناک بود.

با تعجب گفت:

-مطمئنی؟ زن بود یا مرد؟

-زن بود، خیلی زشت بود سامین.

-باشه باشه نترس.

با ترس و لرز به راهم ادامه دادم تا رسیدیم به مقصد، با استرس رو به سامین گفتم:

-اگه قبول نکنن چی؟ من چیکار کنم؟

ترس و عشق
-قبول می کنن نترس.

رفتیم داخل، سامین با یه نفر حرف زد و بعدش با هم رفتیم داخل یه اتاقی.

-سامین اینجا کجاست؟

-اتاق رییس بیمارستان.

با تعجب نگاهش کردم که سامین تک سرفه ای کرد و گفت:

-آقای فرامرزی؟

اون مرده برگشت و با دیدن سامین لبخند جذابی زد و با صدای بلند گفت:

-به به سامین خان، چیشده امروز به پدرت سر زدی؟

چشمام دیگه گرد تر از این نمیشد؟ رییس بیمارستان پدر سامین بود؟ یعنی رییس من قراره پدر سامین باشه؟ هم دیگه رو بغل کردن و بعد چند دقیقه پدرش نگاهش به من افتاد که سلام آرومی گفتم.

با گرمی جوابمو داد و بعد رو به سامین گفت:

-پسر اومدی عروس آیندمو باهام آشنا کنی؟

سرخ شدم و با چشمای گرد شده به سامینی که غش کرده بود از خنده نگاه کردم، بعد از اینکه آقا خنده هاشو کرد به پدرش گفت:

-نه پدرجان، این خانوم زیبا یکی از دوستانه که نیاز به کار ضروری داره، رشتش هم مامایی، می تونی تو بیمارستانت بهش کار بدی درسته؟

-البته که می تونم.

-خوبه، فقط پدر..

دم گوش باباش یه چیزایی گفت و باباش هم به دقت گوش میداد، بعد چند دقیقه سرشو تکون داد و گفت:

-همه چی حله.

ترس و عشق
رو به من گفت:

-اگه دوست داشته باشی می تونی از همین امروز کارتو شروع کنی.

با خوشحالی لبخندی زدم که هردوشون با من لبخند زدن و پدرش دوباره گفت:

-با سامین برو تا همه جا رو بهت نشون بده.

اول منو برد تو یه اتاق و گفت:

-اینجا اتاقیه که لباستونو عوض می کنین.

از داخل کمد یه روپوش درآورد و داد بهم و گفت:

-پیوش.

پوشیدم که لبخندی زد و از اتاق رفتیم بیرون، همه جاها رو بهم نشون داد، انقدر زیاد بودن که گیج شده بودم که چی به چیه، با اکثر همکارا آشنا شده بودم.

همشون خیلی مهربون بودن اما یکیشون یه جوری بود، انگار از دماغ فیل افتاد، بعضیا هم شیفت شب بودن و شب میومدن، یه جورایی می ترسیدم، حس می کردم از این کار بر نمیام.

بعضی از کارا رو هم بهم گفت، بعد از تموم شدن همه چی با استرس گفتم:

-سامین من می ترسم.

با خنده گفت:

-از چی آخه دختر؟

دوباره با استرس گفتم:

-از این کارا، می ترسم که از پششون بر نیام.

با مهربونی گفت:

ترس و عشق

-ترس، تو می تونی، من بهت ایمان دارم.

با تردید به چشماش خیره شدم، تو چشماش یه آرامش خاصی موج می زد که خود به خود منم آرام شدم سامین رفت، کاری نداشتم که انجام بدم یه جایی نشستم که یکی از همکارای گرامی اومد کنارم نشست.

دختر خیلی خوبی به نظر می رسید، اسمش هم مریلا بود، پوست کمی برنزه، بینی عملی، لبای کمی گوشتی، قدش یکم از من بلند تر بود و هیکل خوبی داشت.

با لبخند گفت:

-فوضولی نمی کنم اما می تونم بدونم اون پسره کی بود؟

با لبخند گفتم:

-یه دوست خوب.

با شیطنت گفت:

-مطمئنی فقط دوست؟ نگاهتون به هم فرق داره.

با خنده گفتم:

-نه بابا همچین چیزی نیست.

-باشه، از خودت بگو یکم، دوس دارم دوست خوشگلمو بشناسم.

با لبخند گفتم:

-خب اسم و فامیلیم رو که می دونی؟ خب یه داداش دارم که عشقمه اسمش هم دانیاله، شاید با هم دعوا داشته باشیم اما خیلی همو دوست داریم.

دیدم همینجور مشتاق گوش میده، ریز خندیدم و گفتم:

-همین بود دیگه.

ترس و عشق

یهو به خودش اومد و با خنده گفت:

-ای وای ببخشید حواسم نبود.

-تو چی؟ توام یکم از خودت بگو.

-اممم من که خب...یه آجی دارم به اسم ملیسا و یه داداش به اسم میثم، پدرمو تو ۱۴ سالگی از دست دادم، مامانم که معلمه.

-خوبه که یه آجی داری، داشتن یه خواهر خوبه.

-آره خیلی.

اون شب پدر سامین منو برد تو اتاق عمل و بهم همه چی رو یاد داد، خیلی مرد خوبی بود، صبح ساعت هفت بود که برگشتم خونه، داشتم از خواب می مردم، همین که لباسمو عوض کردم خودمو پرتاب کردم رو تخت و خوابم برد.

با نوازشای دستی هوشیار شدم اما چشمامو باز نکردم، من این نوازشارو خوب میشناختم، این نوازش فقط مخصوص داداشی گلمه، حتما فهمیده که به اون مرده چی گفتم.

با صداش دست از فکر کردن برداشتم:

-ببخش داداشتو دریا، ببخش که اون لحظه اونجا نبودم، اگه بودم هیچوقت نمی زاشتم که تو همچین چیزی رو بگی.

صداش می لرزید و بغض داشت، چشمامو آروم باز کردم و تو چشمای داداشم خیره شدم، صورتمو نوازش می کرد، خم شد و لبای لرزانش رو گذاشت رو پیشونیم و بوسید.

آروم زمزمه کرد:

-منو ببخش دریایی.

-هیس شو دانی، من از عهده این کار برمیام، کار پیدا کردم و مشغول شدم تا یه هفته دیگه هم همون قدر پول دستم میرسه پس لازم نیست که نگران باشی.

سعی داشتم دانی رو آروم کنم اما خودم هم از حرفی که می زدم مطمئن نبودم، رفتیم پایین و شام رو تو سکوت خوردیم، جو خونه خیلی بد بود، همه ساکت و افسرده بودن.

ترس و عشق

رفتم تو اتاقم که سامین رو دیدم، چشمای اونم ناراحت و نگران بود، یه صدایی اومد:

-اگه چیزی بشه چی؟ من چیکار کنم؟

با لبخند گفتم:

-من چیزیم همیشه نگران نباش.

-من که چیزی نگفتم، نگران هم نیستم.

دوباره همون سوال تو ذهنم اومد:

-اگه این چیزی نگفت پس چطور من صداش رو شنیدم؟

یه روز مونده بود فقط، با اینکه خودم داشتم سخته می کردم اما به بقیه دلداری می دادم، اون صداهای تو ذهنم بیشتر میشد، گاهی اوقات حسایی بهم منتقل میشد که عصبی میشدم.

با صدای آیفون سه متر از جام پریدم، وا این کیه دیگه؟ پشت سر هم زنگ میزد، با دیدن فرد پشت در نزدیک بود قلبم بیاد تو حلقم، هنوز سه میلیون کم بود، در ضمن هنوز یه روز مونده بود.

بابا و مامان و دانی با دیدن صورت رنگ پریدم فهمیدن که کیه، درو باز کردم که بعد چند دقیقه اومد داخل.

با پوز خند مسخره گفت:

-به به خانواده هم که جمعه، اومدین که بدبخت شدن دخترتون رو ببینید؟

با خونسردی گفتم:

-هنوز یه روز مونده.

-تو یه روز میخوای چیکار کنی ها؟ همین الان پولمو بده وگرنه...

اومد نزدیک تر و گفت:

ترس و عشق

-وگر نه تو رو می برم با خودم.

بابا و دانی فریادی کشیدن و حمله کردن طرفش، منم از موقعیت استفاده کردم و دویدم تو اتاقم که مثل همیشه سامین رو دیدم، بدن لرزونمو تو بغلش گرفت و دم گوشم گفت:

-فقط چشماتو ببند.

چشمامو بستم که سرمای عجیبی رو حس کردم، چشمامو باز کردم که دیدم داره می دوه اونم با سرعت باور نکردنی، دوباره چشمامو بستم، بعد چند دقیقه حس کردم ایستاد، چشمامو باز کردم که دیدم جلوی یه در بزرگ ایستادیم.

با تعجب گفتم:

-اینجا کجاست سامین؟

با شنیدن حرفش چشمام گرد شد.

-خونه من.

با لکنت گفتم:

-خ..خونه تو چ..چرا؟

نگام کرد و با یه لحن عجیبی گفت:

-از من می ترسی؟ مگه تا حالا تنها نبودیم با هم؟ تا حالا کاری کردم مگه؟

سرمو به معنی نه تکون دادم که با حرص گفت:

-پس چرا می ترسی؟

-نه نمی ترسم فقط تعجب کردم همین.

پوزخندی زد که شرمنده سرمو پایین انداختم، آرام از بغلش پایین اومدم و سر جام ایستادم، درو باز کرد و رفتیم داخل، فضای ترسناکی داشت، البته خب چون درختا بلند بود و تاریک واسه همین فضا رو ترسناک می کرد.

ترس و عشق

رفتیم داخل که از تعجب دهنم باز موند، تنها وسایل اون خونه گاز و یخچال و یه دست مبل قهوه ای و تلویزیون، با تعجب به سامین گفتم:

-سامین خونه ات چرا اینجوریه؟ چرا هیچی نداری؟

خندید و گفت:

-خب حوصله خونه تمیز کردن ندارم، در ضمن واسه غذا مذا که میرم خونه بابام لازم نیست چیزی بگیرم که.

با خنده سر تکون دادم که منو سمت بالا کشید و رفتیم تو یه اتاق که تموم وسایلاش به رنگ آبی فیروزه ای بود و کلی عروسک به دیوارا بود.

با خنده گفتم:

-کلک اینجا اتاق دوست دخترته آره؟

با غصه گفت:

-اتاق خواهرم بود.

با تعجب گفتم:

-خواهرت؟ حالا چرا انقدر بغض کردی؟ مگه کجاست؟

-زیر خروارها خاک.

با این حرفش یه هین بلند کشیدم و با دست جلوی دهنم رو گرفتم، برگشت طرفم و در حالی که بغض داشت خفش می کرد گفت:

-ملیسای من فقط هفت سال داشت که سرطان جونشو گرفت.

ترس و عشق

الهی بمیرم، چشمای سامین پر اشک و قرمز شده بود و همش سعی می کرد اشکش نریزه، رفتم جلو و بغلش کردم که اونم محکم بغلم کرد و بغضش شکست، از گریه های سامین گریه ام گرفته بود، انقدر مظلوم گریه می کرد که دل سنگ هم آب میشد.

یکم که آروم شد کنارم نشست و سرشو با دستاش گرفت، خیلی کلافه به نظر می رسید، دستشو گرفتم و با ناراحتی گفتم:

-سامین غصه نخور دیگه.

آروم زیر لب گفتم:

-تو ناراحت میشی منم ناراحت میشم.

اما متاسفانه شنید و نگام کرد، ناخودآگاه دستام بالا اومد و اشکاشو پاک کردم، دستم که به لبش خورد چشماش بسته شد و بوسه ریزی به دستم زد، از بوسه اش یه جوری شدم، تو چشمای آبییش که هنوزم اشکی بود خیره شدم.

حس می کردم هر ثانیه داره فاصلمون کم میشه، لعنتی چشماش نمی داشت عقب بکشم، فکر کنم یه سانت فاصله داشتیم که با صدای زنگ گوشیم سه متر از جام پریدم، خود به خود چشمام گرد شده بود، به گوشیم نگاه کردم که اسم دانی روش حک شده بود.

با تردید جواب دادم:

-جانم دانی؟

با صدای لرزون گفتم:

-دریا خواهرم کجایی عزیزم؟ حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟

-نه دانی من خوبم، اومدم خونه رفیقم آبا از آسیاب که افتاد میام خونه.

-باشه فقط همش باهام در ارتباط باش.

-باشه.

ترس و عشق

قطع کردم و گوشی رو انداختم تو کیفم، متوجه شدم که سامین نیست تو اتاق، حتما رفته تو هال یا کلا رفته بیرون، نشستم رو تخت، اگه گوشیم زنگ نمی خورد چه اتفاقی میوفتاد؟ همو می بوسیدیم؟ یا بهتره بگم سامین منو می بوسید؟

یاد چشماش افتادم، از هر وقت دیگه ای روشن تر شده بود، نقره ای هم نبود، یه رنگ خاص و خیلی روشن، حس می کردم وقتی به اون چشما نگاه می کنم جادو میشم، گیرایی خاصی داره نگاهش.

انقدر فکر و خیال کردم که خوابم برد، حرکت دستی رو بین موهام حس می کردم، کم کم روی صورتم اومد و بعدش روی لبم متوقف شد، قلبم داشت از جاش بیرون میومد، حس می کردم بدنم می لرزه و سامین متوجه بیداریم شده. نفسای گرم که خب نمیشد گفت، بهتره بگم داغشو روی گوشم و گردنم حس می کردم و این حالمو خراب می کرد.

دم گوشم زمزمه کرد:

-این دومین باره از در رفتی اما دفعه سوم دیگه نمی دارم.

با این حرفش قلبم رفت رو صد هزار و نفسم نا منظم شد، با انگشتش لبمو نوازش می کرد.

دوباره دم گوشم زمزمه کرد:

-می دونم بیداری، چشمتو باز کن.

چشمامو روی هم بیشتر فشار دادم که با بوسه اش روی گردنم چشمام تا حد امکان باز شد، سریع تو جام نشستم و به سامین که داشت با شیطنت نگام می کرد خیره شدم.

با خنده گفت:

-اینجوری نگام نکن، اگه می خواستم کاری کنم تا الان انجام داده بودم، این بوسه واسه بیدار کردنت از خواب ساختگیت بود.

با حرص زدم تو سرش و گفتم:

-انقدر بی شعوری دیگه، نمی تونی مثل بچه آدم بیدارم کنی؟

ترس و عشق

-مگه خواب بودی که بخوام بیدارت کنم؟

-واااای بیخیال سامین عصیم کردی اه.

-باشه باشه بیخیال.

نشست کنارم و گفت:

-میخوای چیکار کنی؟ تا کی اینجا می مونی؟ کی بر می گردی؟

با ناراحتی گفتم:

-خیلی مزاحمتم که اینجوری میگی؟ نگران نباش همین امروز برمیگردم.

بلند شدم برم که یهو دستمو کشید که دوباره افتادم کنارش، دم گوشم زمزمه کرد:

-اگه مزاحم بودی هیچوقت نمیآوردمت اینجا.

خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدایی ساکت شدم، صدا بعد چند دقیقه دوباره اومد، یکم دقت کردم که فهمیدم قطره های بارون که می خوره به شیشه، برگشتم سمت سامین، خیلی به هم نزدیک بودیم، سرشو جلو آورد و پایین گوشم رو بوسید.

-نمی دونم داره چه اتفاقی میوفته واسم، همش دلم میخواد کنارت باشم، وقتی ازت دورم همش کلافم، لعنتی داری باهام چیکار می کنی ها؟ جادوم کردی دریا؟ اسم این حسم عشقه؟ آره دریام؟

از چیزایی که می شنیدم هم هنگ کرده بودم هم حس خوبی داشتم، منم مثل اون بودم نمی دونم کمتر یا بیشتر، خواستم چیزی بگم که با صدای شکستن شیشه پنجره جیغ کشیدم، با ترس به سنگی که دورش کاغذ پیچیده بود خیره شدم.

با ترس و لرز بلند شدم و سنگ رو گرفتم، کاغذ رو از دورش باز کردم، یه چیزی روش نوشته بود.

-بهبتره از دست من فرار نکنی وگرنه برات بدتر میشه.

با ترس به نوشته روی کاغذ خیره شده بودم، کل بدنم مثل بید می لرزید، سامین اومد کنارم و کاغذ رو از دستم کشید با خوندنش دستاش مشت شد، به کتش جنگ زد خواست بره که دستشو گرفتم و گفتم:

ترس و عشق

-کجا میری؟

-میرم به حساب اون عوضی برسم، هیچکس حق نداره اینجوری تهدید و ناراحتت کنه.

با خواهش گفتم:

-نرو سامین من از تنهایی می ترسم نرو لطفا.

چند لحظه همین جوری خیره نگام کرد، یهو حمله کرد سمتم دستشو پشت گردنم گذاشت و فاصله بینمون رو تموم کرد، بالاخره به اون چیزی که می خواست رسید، بعد چند دقیقه ازم جدا شد پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و زمزمه کرد:

-نمی زارم هیچی اذیتت کنه هیچی و البته هیچکس.

-دریاااااااا، کجایی تو دختر بدو دیگه دیر شد.

-واای صبر کن دیگه اه چقدر تو عجولی سامین، مگه شیش ماهه به دنیا اومدی.

-سه ساعته منو معطل کردی بعد میگی عجولم؟ تو دیگه کی هستی.

همینجور که می رفتم پیشش با خنده گفتم:

-من دریام عزیز دل سامین.

خندید و از روی عادت گندش نوک بینیم رو کشید، با حرص گفتم:

-سامین هزار بار گفتم این کارو نکن متنفرمممممم.

-باشه باشه دیگه نمی کنم.

دوری زدم و گفتم:

ترس و عشق

-چطور شدم؟ قشنگه لباسم؟

یه لباس تا روی زانوم که رنگارنگ بود، موهام رو هم فر کردم و یه ریمل و رژ زدم، اومد جلو و یه تار فر شده موهام رو گرفت و گفت:

-محشر شدی عزیزم.

پالتوی رنگ شبنم رو پوشیدم و شالم رو هم سر کردم و رفتیم بیرون، با امروز میشه دو روز که من خونه سامین می مونم، امشب تولد یکی از دوستای سامین بود، تو ماشین بودیم و داشتیم آهنگ مورد علاقه سامین رو گوش می دادیم، یه آهنگ فرانسوی.

بعد چند دقیقه رسیدیم، با هم رفتیم داخل، صدای موزیک کر کننده بود، یه پسر بور، چشمای عسلی، پوست گندمگون و لبای گوشتی اومد استقبالمون، با سامین دست داد و با هم رو بوسی کردن و سامین تولدش رو تبریک گفت.

پسره برگشت طرف من و گفت:

-سلام خانوم زیبا، شما همونی هستی که دل رفیق منو برده درسته؟

لپام گل انداخت و لبخند ریزی زدم و تولدش رو تبریک گفتم، با سامین یه گوشه نشستیم، اونجا پر بود از آدمای جور واجور، یکی مست و پاتیل با طرفش خوش می گذروند.

یکی می رقصید، یکی مشروب می خورد، یکی هم مثل ما یه گوشه نشسته بود، داشتم این و اون رو دید می زدم که یه دختر جلفف اومد کنار سامین و با یه عشوه حال بهم زدنی گفت:

-اوه پسر تو چقدر خوشتیپی، میای با هم برقصیم؟

با حرص به سامین خیره شدم که رو به دختره گفت:

-فکر نکنم اونقدر کور باشی که پارتنرمو ندیده باشی، اگه بخوام برقصم با اون میرقصم نه با ج..... مثل تو.

در مقابل چشمای گرد شده من دستمو گرفت و بلندم کرد و برد وسط، مشغول رقص شدیم، به اون دختره نگاه کردم داشت با حرص و کینه نگامون می کرد، از طرز نگاهش ترسیدم، به حرکت دست سامین روی کمرم بهش نگاهی انداختم.

ترس و عشق
با لبخند آرامشبخشی گفت:

-از هیچی و هیچکس نترس تا وقتی من کنارتم.

بعد از چند دقیقه رفتیم یه گوشه نشستیم، دم گوشم گفت:

-من میرم توالت، از جات تکون نخور تا پیام.

سر تکون دادم و رفت، بعد چند دقیقه یه پسر اومد کنارم، نگاهش اصلا خوب نبود، از طرز نگاهش ترس بدی نشست تو دلم، کم کم قیافه اش داشت تغییر می کرد.

چشماش به طرز وحشتناکی روشن شده بود، دندونای نیشش زده بود بیرون و زیر چشماش رگای برجسته درومده بود، از ترس داشتم سخته می کردم، بلند شدم و دویدم سمت بالا که برم پیش سامین اما کشیده شدم به طرفش و کمرم محکم کوبیده شد به دیوار.

با ترس به پسر نگاه کردم، اومد نزدیک که جیغ بلندی کشیدم اما با دست جلوی دهنمو گرفت و سرشو تو گردنم فرو برد و بعد چند دقیقه درد بدی تو گردنم پیچید جیغی کشیدم که چون دستاش رو دهنم بود خفه شد.

کم کم داشتم بی حال میشدم، پاهام سست شده بود، داشتم میوفتادم که حس کردم سنگینی از روم برداشته شد، انقدر بی حال بودم که نای باز کردن چشمامو نداشتم، چشمام بسته شد و سیاهی مطلق.

با احساس کوفتگی بدنم چشمامو باز کردم، تو اتاق خونه سامین بودم، کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم که چشمم خورد به لباس تنم، همون لباسی بود که تو جشن پوشیده بودم، یهو یاد جشن افتادم، اون پسر، چهرش، کارش، اون درد.

دستم روی گردنم گذاشتم که گردنم سوخت، زخم شده بود، یهو در باز شد و سامین اومد داخل، رفتم طرفش و گفتم:

-سامین اینجا چه خبره؟ اون کی بود؟ چرا این کارو کرد؟

-اون خون آشام بود.

ترس و عشق

چشمام گرد شد و دهنم باز موند، نمی تونستم چیزی بگم، خون آشام؟ مگه هنوز وجود دارن.

-من فکر می کردم خون آشاما همش یه افسانه ان.

-همه همین فکر رو می کنن.

-من که الان خون آشام نمیشم درسته؟

-البته که نمیشی، به همین راحتی که نمیشه تبدیل به ما شد.

-خوب.....

حس می کردم نفسم بالا نیامد، الان سامین چی گفت؟ گفت ما؟ یعنی..... یعنی اونم.....

با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-تو خون آشامی؟

چند دقیقه نگام کرد و بعد سر تکون داد، عقبی رفتم و اون جلو اومد، چشماش دوباره روشن شده بود، چهرش شده بود مثل اون پسر دیشبی، انقدر عقب رفتم تا خوردم به دیوار.

اومد جلو تا خواستم جیغ بکشم دستشو روی صورتم گذاشت و با عجز گفت:

-از من نترس، من به تو آسیبی نمی زنم.

-می زنی، تو به همه آسیب می زنی، به منم آسیب زدی، تو احساسم و اعتمادمو خرد کردی.

با خواهش و تمنا بهم خیره شده بود، لعنتی با این که می دونستم چه موجودیه بازم نمی تونستم اینجوری ببینمش.. دستمو بلند کردم و رو صورتش گذاشتم، چشماش بسته شد و به دستم بوسه زد.

-دریا من نه به تو نه به کسای دیگه آسیبی نمی زنم، تنهام نذار.

سامین:

نمی دونستم چیکار کنم، این دختر تو این مدت کم شده بود تموم دنیام، یعنی بدون دیدنش خوابم نمی برد، دلم می خواست اون کیان عوضی رو تیکه تیکه کنم، تموم نقشه های منو بهم زده بود.

ترس و عشق

سرمو میون دستام گرفتم داشتتم از کلافگی جون می دادم، با حرص موهامو تو چنگ گرفتم و کشیدم، دریا ازم خواسته بود بهش وقت بدم و یه مدت ازش دور بمونم، ولی آخه مگه میشه؟

مگه میشه از جونم دور بمونم؟ کنارش نشستم، غرق خواب بود، اون چهره معصومش تو خواب معصوم تر شده بود، دختر آخه من چطور از تو دور بمونم؟ چطور اون چشمای خوشگلتنو نبینم؟

لعتنی آخه چطور بدون دیدن تو سرمو رو بالش بزارم؟ پیشونیش رو عمیق بوسیدم جوری که تکونی خورد، با غم بلند شدم و رفتم بیرون، زنگ گوشیم باعث شد از فکر بیرون بیام، مارتین بود دوست دوران بچگیم.

با بی حوصلگی اتصالی زدم:

-چیه مارتین؟

-چته پسر؟ چرا اعصاب نداری؟

-میام تعریف می کنم، فقط کیان رو می تونی بیاری؟ کارش دارم.

-اوکی میبینمت.

قطع کردم و راه افتادم سمت خونه مارتین، دمار از روزگار اون کیان درمیارم وگرنه اسمم سامین نیست، وقتی رسیدم آیفون زدم که در باز شد، رفتم داخل که کیان عوضی رو دیدم.

حمله کردم سمتش و یه مشت جانانه زدم که پرت شد رو زمین، دوباره بلندش کردم و سیلی محکمی زدم که دست خودم درد گرفت، مارتین اومد کنارم و سعی می کرد جلومو بگیره اما من خون جلوی چشمم رو گرفته بود.

مارتین رو کنار زدم و دوباره افتادم به جون کیان، داد زدم:

-عوضی تموم نقشه هامو بهم زدی، لعتنی به خاطر تو مجبورم چند روزی ازش دور باشم، می کشمت کیان می کشمت.

پوزخندی زد و گفت:

-دیدیدی چه حس بدی داره؟ توام چند سال پیش همین کار رو باهام کردی، کاری کردی کلارا ازم دور شه.

-عوضی تو داشتی از کلارا سواستفاده می کردی اما من عاشق دریام.

ترس و عشق

کیان خشک شد سر جاش، تو چشماش بهت موج می زد، حتی مارتین هم خبر نداشت.

-چ...چی گفتی؟ تو عاشق دریا شدی؟

-آره لعنتی من عاشق دریا شدم، اما تو همه چیز رو بهم ریختی کیان.

نشستم رو مبل و سرمو با دستام گرفتم، کیان کنارم نشست و دستشو رو شونم گذاشت.

-سامین من...من نمی دونستم، فکر می کردم فقط می خوامی ازش تغذیه کنی.

-اگه فقط واسه تغذیه می خواستمش تا الان این کار رو می کردم.

-غصه نخور پسر، همه چی درست میشه.

امیدوارم آرومی زیر لب گفتم، یهو حس عجیبی بهم دست داد، حس می کردم دریا داره صدام می زنه و ازم کمک می خواد، حس می کردم تو خطر، بلند شدم و با سرعت نور خودمو به خونه رسوندم اما..دریا نبود، همه جا رو گشتم اما نبود لعنتی نبود.

رفتم خونه خودشون، اما اونجا هم نبود، یعنی کجاست؟ کجا می تونه بره؟ اون که جایی رو نداره که بره

سه روزی میشد از دریا خبری نیست، کل تهرانو دنبالش گشتم اما نیست، دارم روانی میشم، تو این سه رور حتی دو دقیقه هم استراحت نکردم، چه جوری استراحت می کردم وقتی نمی دونستم کجاست.

سه روزی میشد که چشماشو ندیدم، سه روز میشد که صداشو نشنیدم، سه روز میشد که لبخند لبشو ندیدم، سه روووووز، این سه روز لعنتی واسم مثل سه سال گذشته، هر دقیقه اش به اندازه یه ساله.

حتی به عنوان همکارش رفتم دم خونه اش اما خانواده اش هم ازش خبری نداشتن، دریا، دریام کجا رفتی تو آخه؟ کجا غیبت زده؟ تو نمیگی من دق می کنم بدون تو؟ تو نمیگی من دیوونه میشم بدون تو.

با صدای زنگ خونه از فکر بیرون اومدم، رفتم دم در اما کسی نبود، خواستم پیام داخل که چشمم خورد به یه جعبه کوچیک، جعبه رو برداشتم و رفتم داخل، نشستم رو مبل و سر جعبه رو برداشتم.

با دیدن چیزی که می دیدم شوکه شدم، باورم نمیشد اون...اون چیزی که داخل جعبه بود یه پارچه خونی، اما بوی این خون...من این بو رو خوب میشناختم، این بوی خون دریای منه.

یه کاغذ داخلش بود، سریع بازش کردم و شروع کردم به خوندن.

-حتما که فهمیدی این پارچه خونی واسه کیه؟ درسته واسه دریا جونته، خب جناب سامین خان دریا دست منه البته ایران نیستیم، نمیگم کجاییم، دنبالش هم نگرد چون هرچقدر بیشتر تو دنبالش بگردی اینجا دریا بیشتر تو خطر میوفته، پس مثل یه پسر خوب بشین سر جات، بفهمم داری دنبالش می گردی جنازه اش رو تحویل میدم، بابای خوش باشی با این پارچه خونی.

حس می کردم نفسم در نیامد، دستام مشت شده بود و فکم منقبض، یعنی کی می تونه باشه کییییییییی؟ چطور دنبالش نباشم؟ چطور آرام بشینم وقتی میدونم دریا در خطره؟

پارچه خونی رو طرف بینیم بردم و بوش کردم، دریا...دریای من در چه حالی الان؟ در چه حالی؟ هر چی وسیله دور و برم بود ریختم رو زمین، داد می زدم و دریا رو صدا می زدم.

با حرص از خونه زدم بیرون، به پاتوق رفتم، پاتوقی که وقتی با دریا بودم حتی یه بارم پامو نداشته بودم، چشمم خورد به یکی، بوی خورش خیلی شیرین بود، اما نه شیرین تر از بوی دریام.

حمله کردم سمتش، تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-داد و بیداد نکن و مثل یه بچه خوب و ایستا سر جات.

مثل چوب خشک شد، سرمو به گردنش نزدیک کردم، نفس عمیقی کشیدم، یاد اولین باری که دریا رو بو کردم افتادم، با یادآوری دریا با حرص دندونامو تو گردنش فرو کردم و خونشو مکیدم.

هرچقدر بیشتر می مکیدم تشنه تر و حریص تر میشدم، حس کردم دریا داره صدام میزنه، سریع ازش جدا شدم و به اطراف نگاهی کردم اما نبود، دریام نبود و همه اش توهم بود.

به جسم بی جون قربانیم نگاه انداختم، یکم خون بهش دادم تا نمیره و همونجا رهش کردم.

ترس و عشق

برگشتم خونه و نشستم رو مبل، سرمو میون درستم گرفتم، بالاخره بغضم شکست و اشکام راه افتادن، کاش میشد دریا رو یه بار دیگه ببینم، فقط کسی که دریامو گرفته گیر بیارم می کشمش، نه نمی کشمش، کاری می کنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنه.

با لذت به طعمه جدیدم نگاه می کردم، بیش از حد زیبا بود و خون خیلی شیرینی داشت، اما به پای دریای من نمی رسید، کسی به زیبایی دریا نبود، به جسم نیمه جون طعمه ام حمله کردم.

هیچ جای بدنش سالم نبود، روی کل بدنش گاز من بود، من خونش رو می مکیدم و اون بی حال تر میشد، با حس این که خونی دیگه تو بدنش نمونده به کناری پرش کردم و رفتم سراغ بعدی.

این یکی خیلی چموش بود، زیاد تقلا می کرد اما نمی دونست داره منو واسه خوردن خونش تشنه تر می کنه، دست روی صورتش کشیدم که سرشو عقب کشید، پوزخندی زد و موهاشو گرفتم و سمت خودم کشیدم.

-ببین خانوم کوچولو، زیاد تقلا نکن اگه تقلا کنی به ضرر خودت تموم میشه، من میخوام مرگ آسونی داشته باشی اما این تقلاها داره منو واسه زجر کش کردنت حریص می کنه.

با ترس بهم خیره شده بود، این نگاهش بد جور بهم حال میداد، لبخند پر از لذتی زدم و دندونامو توی گردنش فرو کردم، جیغی که می زد لذتم رو بیشتر می کرد، اینم مثل بقیه داشت جون می داد اما واسه من مهم نبود

من قبل از اومدن دریا تو زندگیم قلبی نداشتم، احساسی نداشتم، یه آدم سنگدل و بی رحم بودم، اما دریا منو عوض کرد حالا دوباره دریا رفته و من دوباره تبدیل شدم به یه سنگدل.

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی این یکی هم مثل بقیه جون داد، انداختمش کنار و خنده بلندی کردم، خواستم برم سراغ یکی دیگه که صدای چرخیدن کلید اومد و بعدش مارتین اومد داخل.

با دیدن من و کلی جنازه و آدم با بهت و تعجب نگاهم کرد، یه نگاه به من می کرد یه نگاه به اون جنازه ها و آدمای دست و پا بسته، یهو نگاهش عوض شد، انگار که خشم و عصبانیت کل وجودش رو گرفته بود.

داد زد:

ترس و عشق

-اینجا چه خبره سامین؟ این چه وضعشه؟ باز تو عوضی شدی؟ باز دلت به سنگ تبدیل شد؟ تو که عوض شده بودی باز چه مرگت شد؟

منم مثل خودش داد زدم:

-عوض شده بودم اما به لطف دریا حالا دریا نیست و من مثل قبل شدم، تا وقتی هم دریا برگرده اینجوری می مونم.

زدمش کنار و از پله ها رفتم بالا و رفتم داخل اتاق، لباسای خونیم رو با یه لباس تمیز عوض کردم و از خونع زدم بیرون.

دو سال از نبود دریا می گذشت و من هر روز دیوونه تر می شدم، هر روز چیزهای جدید از دریا واسم می فرستادن و این منو داغون تر می کرد، رابطه ام با مارتین داغون شده بود و دیگه هیچ کس نبود دور و برم.

قربانی ها هر روز زیاد تر می شدن، تنها راهی که یه ذره آرومم می کرد همین بود، دنبال طعمه جدیدم بودم، بعد چند دقیقه پیداش کردم، لبخندی زدم و رفتم جلوتر که بچه ای رو تو کالسکه دیدم.

بهش می خورد یک باشه، یهو ماتم برد، چقدر شبیه دریای من بود، چشماش، موهایش، طرز نگاه کردنش، همه چیش شبیه دریا بود، شایدم توهم زدم نمی دونم.

با صدای زنه به خودم اومدم:

-آقا اتفاقی افتاده؟

برگشتم سمتش و با بی حوصلگی گفتم:

-نه خانوم اشتباه گرفتم ببخشید.

خواستم برم که صدای گریه بچه رو شنیدم، نمی دونم چرا انگار نمی تونستم از جام تکون بخورم.

صدای زنه اومد انگار داشت آرومش می کرد.

-عزیزم گریه نکن، هیش ناز پری کوچولو آروم، الان میریم پیش مامان دریا باشه؟ گریه نکن.

ترس و عشق

با شنیدن حرف زنه ماتم برد، اون....اون گفت مامان دریا؟ یعنی امکان داره.....نه پسر این همه دریا، درضمن دریای من که ایران نیست، همچین چیزی نیست، اما دلم آروم نمی گرفت با این توجیه ها، دلم می گفت زنه رو تعقیب کن و برو بین دریای تو نیست.

آروم پشت سر زنه راه افتادم، بعد از چند دقیقه رسیدن، رفتن داخل، منم آروم از در رفتم بالا، اون زنه بچه رو برد تو یه اتاقی، رفتم پشت پنجره که با دیدنش اشک تو چشمام حلقه زد.

دریا بود، دریای من بود، خودش بود، اون تو ایران بود، باورم نمیشد، اما با یادآوری بچه اخمام رفت تو هم، اونا اذیتش کردن؟ دریای منو اذیت کردن، اون دوسم داشت هرگز بهم خیانت نمی کرد، مطمئنم اونا اذیتش کردن.

همین که زن از اتاق خارج شد رفتم داخل، چشمای دریا با دیدنم گرد شد، اومد نزدیک و دستش رو روی صورتم گذاشت، انگار می خواست ببینه واقعیم یا خوابه، همین که دستش بهم خورد چشماش اشکی شد و بغلم کرد، شونه ام از اشکاش خیس شده بود.

از خودم جداش کردم و روی تخت نشوندمش، خودمم کنارش نشستم، دستش رو روی صورتم کشید و گفت:

-می دونستم میای، می دونستم پیدام می کنی، سامین از دست اینا نجاتم بده، خیلی اذیتم می کنن.

نگاهش به دختر کوچیک افتاد و اشکاش بیشتر شد.

-اونا...اونا بهم.....

هق هقش بلند شد، دستام رو مشت کرده بودم تا نرم و نکشمشون.

آروم پرسیدم:

-دریا این دختر بچه توئه؟

آروم سر تکون داد، واسه من مهم نبود که اون الان دختر نیست و خودش یه دختر داره، تنها چیزی که واسم مهم بود این بود که من دریا رو پیدا کردم، صحیح و سالم.

لبخندی زدم و گفتم:

ترس و عشق
-خیلی شبیهته.

اونم لبخندی زد و اوهم آرومی گفت، به چشمای اشکیش نگاه کردم.

-دریا نمی دونی تو این دو سه سال چی کشیدم، خیلی واسم سخت گذشت، حتی یه خواب راحت هم نداشتم، همین که می خوابیدم حس می کردم تو صدام می زنی و از خواب می پریدم و دیگه خوابم نمی برد.
بغلم کرد و گفت:

-همه چی تموم شد، منو از این جا ببر.

یهو انگار یاد یه چیزی افتاد از بغلم بیرون اومد و با چشمای گرد شده گفت:

-خانوادم در چه حالن؟ اونا چی شدن؟

-خیلی داغون شدن، پدرت یه سکنه خفیف کرده بود اما حالش خوبه.

دوباره چشماش اشکی شد و به گریه کردن افتاد، اشکاشو پاک کردم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:
-همه چی تموم شد، بلند شو بریم.

بلند شدیم که تقه ای به در خورد و در باز شد، همون زن اومد داخل و با دیدن ما چشماش گرد شد، اومد داد و بیداد کنه که سریع طرفش رفتم و جلوی دهنش رو گرفتم.
به چشماش خیره شدم و گفتم:

-جیغ و داد نکن و ساکت باش و همین جا بشین و بزار ما بریم.

دستم از رو دهنش برداشتم و ازش دور شدم، دست دریا رو گرفتم، خواستم ببرمش که گفت:

-سامین صبر کن، مثل اینکه یادت رفته الان ناز پری هم هست.

لعنتی به کل نازپری رو یادم رفته بود، حالا چه جوری بریم، یه فکری به ذهنم رسید، تا خواستم چیزی بگم صدای در و داد و بیداد اومد، به دریا نگاه کردم، با ترس نگام می کرد.
سریع رو به دریا گفتم:

ترس و عشق

-دریا دختر تو بغلت بگیر زود باش.

ناز پری رو بغل کرد، منم دریا رو تو بغلم گرفتم، همین که از در خارج شدیم اونا هم از اون در اومدن داخل، سریع دویدم، وسط راه بودیم که سوزش بدی رو داخل پام حس کردم.

انقدر سوزش زیاد بود که نتونستم تحمل کنم و خوردم زمین، به عقب برگشتم، لعنتیا داشتن نزدیکتر میشدن، اه لعنت به این شانس گند، نباید می داشتتم دریا چیزیش بشه.

رو به دریا داد زدم:

-فرار کن.

با ترس و تعجب گفت:

-می فهمی چی میگی سامین؟ چطور اینجا ولت کنم؟

داشتن نزدیک تر میشدن، صدای پاشون رو می شنیدم، این دفعه بلند تر داد زدم:

-میگم فرار کن دریا، زود باش من چیزیم نمیشه، فرار کن.

یه نگاه به من کرد و یه نگاه به پشت سرم، نازپری رو محکم تر بغل کرد و دوید، دیگه بهم رسیده بودن و داشتن می رفتن طرف دریا که بلند شدم و باهاشون در گیر شدم.

دریا:

انقدر دویدم تا رسیدم به خونه سامین، رفتم داخل که با دیدن اون همه جنازه شوکه شدم، خدای من اینجا چه خبرههههه؟ این همه جنازه اون هم تو خونه سامین چی کار می کنه؟

ترس و عشق

با حس دستی روی شونه ام برگشتم که یه پسری رو دیدم، تا حالا ندیده بودمش، با کنجکاوی نگاهش می کردم، یهو چشماش گرد شد و گفت:

-تو دریایی درسته؟

سر تکون دادم که لبخندی زد و گفت:

-پس بالاخره سامین آرامشش رو پیدا کرد.

-شما دوست سامین هستی؟

-بله، من مارتین هستم دوست صمیمی سامین.

با ترس گفتم:

-این جنازه ها داخل خونه سامین چی کار می کنن؟ کار سامینه؟

با ناراحتی گفت:

-شما بفرمایید داخل من واستون توضیح میدم.

رفتم داخل و ناز پری که خواب بود رو بردم بالا داخل اتاق روی تخت گذاشتمش و برگشتم پیش مارتین، یه گوشه نشستم و به مارتین خیره شدم، چهره جذابی داشت، البته تمام اجزای صورتش معمولی بودن اما چشمای سیاهش بدجور تو چشم بود.

با صداش به خودم اومدم:

-قبل از اینکه شما وارد زندگی سامین بشین اون خیلی بی رحم بود، حتی به بچه کوچیک هم رحم نمی کرد، انقدر خونسون رو می خورد تا بمیرن، اما وقتی شما رو پیدا کرد دست از این کار کشید، اون آرامشش رو توی شما دیده بود و وقتی کنارتون بود آرام بود و نیازی به خون خوردن نبود، اما وقتی دوباره شما رو از دست داد تبدیل شد به همون آدم قبلی ولی بی رحم تر شده بود، حتی اخلاقی هم با ما تغییر کرده بود، به هیچکس محل نمی داشت فقط در حال خون خوردن بود اینا هم جنازه اوناست.

خدای من یعنی اون سامین مهربون همچین آدم بی رحمیه؟ چطور امکان داره؟

ترس و عشق

با بهت گفتم:

-یعنی اگه من بمونم تو زندگیش اون دیگه کسی رو نمی کشه؟

-نه، لطفا تنهاتش نذارین.

با صدای در از جام بلند شدم و در رو باز کردم که سامین افتاد رو زمین، با دیدنش تو اون حال جیغ بلندی کشیدم، سر و صورت و بدنش همه خونی بود، دوباره جای گاز گرفتگی رو کل بدنش بود و دوباره حالش بد بود.

مارتین اومد سامین رو بلند کرد و گذاشت رو مبل، رفتم کنارش نشستم و دستم رو روی صورتش گذاشتم، بغضم گرفته بود دو سه سالی که اونجا بودم رو با عکسای سامین صبح و شب می کردم.

حالا که دوباره بهش رسیده بودم اگه از دستش می دادم دق می کردم حتما دق می کردم، بی حال کف دستم رو که روی صورتش بود بوسید که نتونستم بغضم رو کنترل کنم و یه قطره اشک فرود اومد رو گونه ام.

با دیدن اشکم اخمی کرد و نیم خیز شد که این دفعه از درد اخماش رفت تو هم که گریه ام بیشتر شد، بی حال داد زد:

-دِ نریز اون اشکا رو دیگه، می خوای منو حرص بدی؟

تندتند اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-باشه دیگه گریه نمی کنم.

با صدای گریه نازپری بلند شدم و دویدم طرف اتاق، دختر خوشگل من بیدار شده بود، بغلش کردم و بردمش پایین، با دیدن سامین خندید و صداهایی از خودش درآورد، تو این یه سالی عکسای سامین رو نشونش داده بودم و راجبش با نازپری حرف می زدم.

حسابی شناخته بود سامین رو، رفتم کنارش که دستش رو روی صورت سامین کشید، سامین با تعجب به ناز پری نگاه کرد و گفت:

-الان این دختر منو ناز کرد؟

ترس و عشق

-آره ما شناستت، خیلی در موردت باهاش حرف زدم، خیلی عکسات رو بهش نشون دادم.

دخترکم هم مثل من بغض کرده بود با دیدن سامین، اونم مثل من خیلی احساساتی بود، سامین دستشو رو صورت ناز پری گذاشت که ناز پری با ذوق خندید، سامین با لبخند به خنده ناز پری نگاه کرد و بی جون رو به من گفت:

-حتی خندیدنش هم شبیه توئه.

انگار صورتش بی رنگ تر شده بود، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

با نگرانی گفتم:

-سامین خوبی؟

بی جون زمزمه کرد:

-خوبم نگران نباش.

یهو چشماش روی هم افتاد و دستاش شل شد، شوکه شده به صحنه رو به روم نگاه می کردم، تکونش دادم و اسمش رو صدا زدم اما جوابم رو نداد، دوباره صداش زدم اما با صدای بلند تر.

اما این بار هم بی فایده بود، رو به مارتین با جیغ گفتم:

-چرا اینجوری شد یهووووو؟ چرا جوابمو نمیده؟

مارتین از من رنگ پریده تر بود، برگشتم طرف سامین و دستشو گرفتم و با گریه گفتم:

-ببین دارم گریه می کنما پاشو اخم کن و بگو گریه نکن، پاشو اصن سرم داد بزن اما بلند شو سامین لعنتی من دوباره پیدات کردم نمی تونم از دستت بدم.

یهو انگار مارتین به خودش اومده باشه منو هول داد و کنار سامین نشست، رگ دستشو گاز گرفت و گذاشت تو دهن سامین، اما سامین هیچ عکس العملی نشون نداد.

سامین تو نمی تونی تنهام گذاشته باشی، نمی تونی لعنتی نمی تووووونی.

ترس و عشق

همون لحظه پلکاش لرزید و آروم چشاش رو باز کرد، تموم زخماش داشتن خوب میشدن و من با چشمای گرد شده داشتم نگاه می کردم.

آروم گفتم:

-چطور امکان داره؟

مارتین گفت:

-وقتی دو تا خون آشام با هم دعواشون میشه و زخمی میشن خون خودشون یا هر خون آشام دیگه ای می تونه خوبش کنه اما گرگینه نه، گاز یک گرگینه برای یه خون آشام مرگه، اگه خون یه گرگینه یا دو رگه بهش نرسه می میره.

با بهت لب زدم:

-دو رگه دیگه چیه؟

-دو رگه یعنی هم خون آشام و هم گرگینه.

دوباره لب زدم:

-الان تو کدومشونی؟ گرگینه یا دو رگه؟

-من یه دو رگه ام.

-اونایی که من این مدت کنارشون بودم گرگینه بودن؟

-بچه ات از استفانه؟ (استفان رییس گرگینه هاست)

سرخ شدم و آروم سر تکون دادم، اونم سر تکون داد و گفت:

-آره اون یک گرگینه ست.

-از کجا می دونی؟ شاید خون آشام باشه.

ترس و عشق
-امکان نداره خون آشام باشه.

به سامین نگاه کردم، زخمای صورت و بدنش کاملا از بین رفته بود و داشت با اخم نگامون می کرد.

-چرا؟

-چون خون آشامها نمی تونن بچه دار بشن.

تقریبا جیغ کشیدم:

-چی؟

هر دو سر تکون دادن، به سامین خیره شدم یعنی نمی تونم ازش بچه ای داشته باشم؟ مهم نیست من ناز پری رو دارم، درسته باباش دشمنه ماست اما اون بچه مال منه، تو وجود من رشد کرده و من به دنیاش آوردم.

سرتکون دادم، دنبال ناز پری گشتم اما پیداش نکردم، چشمام گرد شد و داد زدم:

-ناز پری مامان کجایی؟ عزیزکم؟

با صدای سامین برگشتم:

-هیس دریا ناز پری این جاست.

دیدم ناز پری روی سامین دراز کشیده و خوابش برده، از این وضعیتش خنده ام گرفت.

خنده ای کردم که مارتین گفت:

-خوشحالم که هر دوتون حالتون خوبه، من دیگه برم.

-عه کجا مارتین؟ می موندی دیگه.

خنده ای کرد و آروم گفت:

-سامین رو ببینی نمیگی که بمونم، کم مونده منو از خونه پرت کنه بیرون تا باهات تنها باشه.

از خجالت سرخ شدم که خندید و گفت:

ترس و عشق

- خجالت نداره که دو سه سال همو ندیدید حقتونه که تنها باشید.

بلند گفت:

- فعلا.

همین که رفت بیرون دستم کشیده شد و پرت شدم تو بغل سامین، ترسیده نگاهش کردم و بعد به نازپری که روی مبل خواب بود نگاه کردم.

سامین آروم زمزمه کرد:

- خب پس می خواستی مارتین بمونه؟ نمیگی یکی میخواد باهات تنها باشه؟

- سامین نازپری بیدار میشه.

- هیس بیدار نمیشه.

یهو بلندم کرد و برد سمت اتاق.....

با صدای گریه نازپری هوشیار شدم، خیلیییی خسته بودم و دلم می خواست بخوابم.

غر زدم:

- وای دخترم تورو خدا خودت بخواب لطفا مامانی.

دوباره چشمم بسته شد و فهمیدم که صدای نازپری هم قطع شد، فدای دخترکم بشم که انقدر حرف گوش کنه، لبخندی زدم و به خواب رفتم، با نوازشای دستی هوشیار شدم، از بوش فهمیدم کیه.

حتی می دونستم انگشتاش که دارن گونم رو نوازش می کنن تا لحظاتی دیگه به سمت لبام میرن و همین هم شد، انگشتش رو لبم نشست که سریع انگشتش رو گاز گرفتم و همزمان چشمم رو باز کردم.

سامین با چشمای گرد شده به من و انگشتش نگاه می کرد، خندیدم که هجوم آورد سمتم و شروع کرد به قلقلک دادنم، صدای خنده هامون کل اتاق رو پر کرده بود، با نفس نفس گفتم:

ترس و عشق

-و.وای سامین..بسه..دیگه..نمی تونم...بخندم.

دست از قلقلک دادن برداشت و با لبخند خیره چشمام شد، منم با لبخند به چشماش نگاه کردم.

-نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود دریا، داشتم دق می کردم بدون تو.

-منم همینطور، خیلی بهم سخت گذشت.

-خیلی اذیتت کردن؟

آروم سر تکون دادم که دستاش مشت شد و فکش منقبض، دستامو نوازش وار رو فکش کشیدم و گفتم:

-ولی دیگه تموم شد، الان کنار توام، دیگه هیچی نمی تونه جدامون کنه.

لبخندی زد و لب زد:

-درسته.

هجوم آورد سمتم و لبشو رو لبام گذاشت و عمیق بوسید، با صدای گریه نازپری از هم جدا شدیم، داشتم می رفتم پیش نازپری که صداشو شنیدم:

-آخه بچه جان الان هم وقت گریه کردن بود؟ داشت به جاهای خوبش می رسیدا.

خندیدم و نازپری رو بغلم گرفتم و آروم دم گوشش لالایی خوندم، سریع آروم شد و خوابش برد، خوبی نازپری همین بود، لالایی بخونی براش سریع خوابش می بره، گذاشتمش رو مبل و برگشتم تو اتاق که دیدم سامین نیست، صدای شر شر آب میومد، پس معلوم شد کجاست.

رفتم تو آشپزخونه و صبحونه آماده کردم، در حال آهنگ خوندن و چایی ریختن بودم که دستی دور شکمم حلقه شد، دستشو از روی شکمم برداشتم و گفتم:

-سامین اذیت نکن، دارم چایی می ریزم، میسوزیم.

چایی ها رو توی لیوان ریختم و گذاشتم روی میز، نشستیم و مشغول خوردن شدیم، اما مگه میشد زیر نگاهای سامین چیزی خورد؟ واقعا میشد وقتی مثل بز خیره شده بهت چیزی بخوری؟

ترس و عشق

با حرص گفتم:

-سامین جان چند ساله منو ندیدی که اینجوری خیره شدی بهم؟ بابا بیخیال تورو خدا جوری خیره شدی انگار یه عمره منو ندیدی.

-آره دو سه سال که ندیدمت واسم مثل یه عمر گذشت دریام.

پشیمون از حرفی که زدم سرمو پایین انداختم، دستم که گرم شد سرمو آوردم بالا که دیدم سامین دستمو گرفته.

لبخندی زدم و اونم جواب لبخندمو با یه چشمک داد، صبحونه که تموم شد سامین گفت:

-موافقی بریم مسافرت؟

-اما با نازپری که نمیشه.

-نازپری رو می سپریم دست بلا.

-بلا کیه سامین؟

-زن مارتین.

-عهههه مارتین زن داره؟ چه خوب، پس می تونیم یه سفر دو نفره داشته باشیم، هوم؟

خندید و گفت:

-آره می تونیم، تا تو بری وسایلا رو جمع کنی منم زنگ می زنم به بلا.

سر تکون دادم و بلند شدم رفتم داخل اتاق، چمدون رو از داخل کمد در آوردم و سرشو باز کردم، چند دست لباس و سلوار و کلا همه چی دیگه ریختم داخل کمد، یهو یادم افتاد من که اینجا لباسی ندارم.

رفتم کنار سامین و گفتم:

-سامین من اینجا لباسی ندارم که، همه لباسام خونه ست.

ترس و عشق

-عیبی نداره الان میریم خونتون، هم اونا خیالشون راحت میشه هم تو لباساتو برمی داری.

-نازپری؟

-اونو هم می بریم، تو که خودت نمی خواستی.

سر تکون دادم و آماده شدم تا بعد از دو سه سال خانوادم رو ببینم، سامین نازپری رو بغلش گرفت و سوار ماشین شدیم، وقتی رسیدیم از استرس دست و پام سر شده بود، زنگ رو زدم که بعد چند لحظه باز شد.

خنده ام گرفت این داداش خل من هنوز این عادت گندش رو ترک نکرده بود، رفتیم داخل که همون اول مامان رو دیدم، با دیدن من چشماش اشکی شد و بشقابایی که دستش بود افتادن و پودر شدن.

اومد جلو و محکم بغلم کرد، منم محکم بغلش کردم، چقدر دلم براش تنگ شده بود، با صدای شکستن بشقابا بابا و دانی هم اومدن کا با دیدنم هنگ کردن، رفتم طرف بابام و بغلش کردم، بعد چند دقیقه از شوک بیرون اومد و اونم بغلم کرد.

نوبت رسید که داداش دانی خودم، موهای روی شقیقه اش سفید شده بودن، دستی رو صورتش کشیدم، دلم برای دعوامون تنگ شده بود، منو کشید تو بغلش، زدم زیر گریه، هق هق می کردم تو بغل داداشم، با صدای گریه من نازپری هم گریه کرد که سریع از بغل دانی بیرون اومدم و نازپری رو آروم کردم.

همه با دیدن نازپری شوکه شده بودن، حق هم داشتن، بیهو دانی نگاه برزخی به سامین انداخت و حمله کرد سمتش، با اولین مشتتی که تو صورت سامین فرود جیغ زدم:

-تقصیر سامین نیست.

دانی از حرکت ایستاد و به من نگاه کرد، سرمو انداختم پایین و گفتم:

-بشینین تا توضیح بدم.

نشستیم کنار هم و شروع کردم به حرف زدن، از دزدیده شدنم توسط اون گرگینه ها گفتم، از اذیتاشون، از کتکاشون، از شکنجه هاشون و از تجاوزاشون، و در آخر از این بچه گفتم، تمام مدت سرم پایین بود و با بغض تعریف می کردم، حتی با یادآوریش هم بدنم می لرزید.

ترس و عشق

تو بغلی کشیده شدم که بغضم شکست، بلند هق هق می کردم و سامین هم سرم رو نوازش می کرد و دم گوشم زمزمه می کرد:

-هییییش آروم، همه چی تموم شد، دیگه نمی دارم اذیت بشی هییییش گریه نکن عزیزم، گریه نکن خانومم آروم باش.

بعد از اینکه آروم شدم از بغلش بیرون اومدم و سرم رو بالا گرفتم، جای دانی خالی بود، بابا و مامان هم داشتن با غم نگام می کردم، بلند شدم و رفتم طرف اتاق دانی.

نفس عمیقی کشیدم و در زدم، صدای گرفته اش اومد:

-بیا داخل.

رفتم داخل که دیدم لبه تخت نشسته بود و سرشو بین دستاش پنهون کرده بود، رفتم کنارش نشستم و دستاشو گرفتم و گفتم:

-چی داداش خل منو ناراحت کرده؟

خنده تلخی کرد و گفت:

-همش تقصیر منه، اگه من اون روز بودم خونه این اتفاقا نمیوفتاد، تو نمی رفتی خونه اون پسره، اون موجودات عجیب غریب هم تو رو نمی دزدیدن، همش تقصیر منه.

بغلش کردم و با بغض گفتم:

-نیست تقصیر تو نیست، هیچی تقصیر تو نیست.

با دانی از اتاق اومدیم بیرون و نشستیم کنار مامان اینا، دانی رو به سامین با اخم گفت:

-تو هم از اون موجوداتی یا نه مثل خودمونی؟

با استرس به سامین نگاه کردم که با آرامش چشماش رو رو هم گذاشت و باز کرد، با صدای محکمی گفت:

ترس و عشق
-من یه خون آشامم.

تو چشمای همه ترس رو دیدم، دیدم چطور به من و سامین نگاه کردن.

مامان با ترس گفت:

-دخترم تو چطور باهاش زندگی کردی؟

با لبخند رو به سامین گفتم:

-اون خیلی خوبه، هیچ وقت اذیتم نکرد، من کنارش احساس آرامش و امنیت دارم.

لبخندی زد و دستم رو گرفت، دانی و بابا با اخم نگاهم می کردن، با ناراحتی گفتم:

-لطفا انقدر به همه چی بدبین نباشین.

هر دو همزمان سر تکون دادن، رو به سامین گفتم:

-نازپری رو می گیری من برم لباسام رو جمع کنم؟

با لبخند سر تکون داد و نازپری رو از بغلم گرفت و تو بغلش نشوند، رفتم تو اتاقم و چمدون رو برداشتم و لباسام رو

داخلش ریختم و همراه چند تا لوازم شخصی، با چمدون رفتم پایین که سامین با اخم گفت:

-خوب میشد اگه به من می گفتی.

-سنگین نیست، اون اخماتو باز کن بچم ترسید.

به نازپری که با ترس نگاهش می کرد نگاه کرد و لبخند زد و لپ نازپری رو بوسید که نازپری خنده پر صدایی کرد، از

همه خدافظی کردیم و از خونه خارج شدیم، سوار ماشین شدیم که پرسیدم:

-به بلا گفتی؟

-آره.

-سخت نیست برات؟

ترس و عشق

-نه اتفاقا خیلی هم خوشحال شد.

-خوبه.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم، کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم، با حس نفسای گرمی تو صورتتم چشمام رو باز کردم، لبخندی رو لبام نشست، دوباره چشمام نقره ای شده بود، چقدر دلم برای این رنگ چشمام تنگ شده بود.

دستم رو صورتش کشیدم و با صدای گرفته از خواب گفتم:

-دلم برای رنگ چشات تنگ شده بود پسر چشم نقره ای.

هر دو خندیدیم که سامین گفت:

-رسیدیم نمی خوای پیاده شی؟

-چییی رسیدیم؟

به دور و برم نگاهی انداختم، اومده بودیم شمال، وایای آخ جوووون، پریدم بغلش و با خنده و ذوق گفتم:

-آخ جون اومدیم دریا.

خندید و گفت:

-دریای من برای دریا ذوق کرده؟

خندیدم و سر تکون دادم، لپمو کشید و زمزمه کرد:

-اینجوری وقتی مثل بچه ها ذوق می کنی دلم می خواد یه لقمه چپت کنم.

خندیدم و با لحن بچگونه ای گفتم:

-مگه من غدام؟ عههه برو غذاتو یه لقمه چپ کن.

ترس و عشق

داشت نزدیک میومد که سریع از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت ویلا.

داد زد:

-دختر وایستا ندو، می خوری زمینا.

-نخیر آقا وایستم که تو بهم برسی و یه لقمه چیم کنی؟

دوباره دویدم اما به یه سمت دیگه، انقدر دویدم که پاهام درد گرفته بود و نفسم بالا نمیومد، ایستادم که از پشت گرفتم و به طرف خودش برم گردوند، خنده ای کردم و گفتم:

-بهم رحم کن هیولا، منو نخور.

-اگه ادامه بدی ممکنه بخورمت.

خندیدیم و رفتیم داخل ویلا، با دیدن ویلا هنگ کردم، بازار شام از اینجا تمیز تر بود والا.

رو به سامین گفتم:

-پسر چرا اینجا انقدر داغونه؟

خندید و گفت:

-خب چیکار کنم، مجردی و عشق و حالش دیگه.

خندیدم و گفتم:

-مگه الان مجرد نیستی؟

اومد نزدیک و دستاشو دور کمرم انداخت و گفت:

-نه مجرد نیستم، یه خانم خوشگل دارم که تو دنیا مثلش پیدا نمیشه.

خندیدم و گونه اش رو بوسیدم، اونم پیشونیم رو بوسید و گفت:

ترس و عشق

-تا تو وسایلا رو جا به جا کنی و دوش بگیری منم اینجا رو جمع و جور می کنم.

اول سامین چمدونا رو برد تو اتاق و خودش رفت بیرون، به اتاق نگاهی انداختم، یه اتاق با دکوراسیون بنفش و دیوارای سرمه ای رنگ، رو تختی هم بنفش سفید بود، در کمدرم رو باز کردم و لباسا رو آروم آروم جا به جا کردم، بعدش هم بقیه وسایلا رو جا به جا کردم و پریدم تو حموم.

گربه شور کردم و اومدم بیرون، یه تاپ صورتی با شلوارک یخی از کمدرم آوردم و پوشیدم، موهامو همون جوری خیس دورم رها کردم و رفتم پایین، ویلا تمییز تمیز شده بود، دنبال سامین گشتم اما پیداش نکردم، نه تو آشپزخونه بود نه تو حیاط.

والله پس این پسر کجا رفت؟ بیرون هم نرفت، آخه ماشینش بود، یهو دستی دورم حلقه شد؛ لبخندی رو لبم نشست برگشتم که چشمام از ترس گشاد شد و جیغ بلندی کشیدم.

با داد گفتم:

-عوضی سخته کردم، این هم قیافه برای خودت درست کردی؟

سامین از خنده غش کرده، هی می خواست حرف بزنه اما خنده نمی داشت.

با جیغ گفتم:

-سامین نخند بخدا می زنمتا، عه ببین هنوزم داره می خنده.

سامین خندشو خورد و بلند شد و اومد کنارم، دستشو روی صورتم گذاشت و با لحن آرومی گفت:

-باشه باشه ببخشید نمی خواستم بترسونمت.

بغضم گرفته بود، سامین که بغضم رو دید اخم کرد و گفت:

-به خاطر این چیز کوچیک بغض کردی؟

-یه لحظه فکر کردم دوباره می خوان بدزدنم، یه لحظه اون سه سال تو فکرم اومد.

بغلم کرد و زمزمه کرد:

ترس و عشق

-آروم باش، دیگه نمی زارم کسی اذیتت کنه، درسته اون دفعه ی لعنتی نتونستم مواظبت باشم اما این دفعه دیگه نمی زارم، قول میدم دریا.

آروم شدم و از بغلش اوادم بیرون، با خنده اشکامو پاک کرد و گفت:

-تو خودت هنوز بچه ای چطور می خوای یه بچه رو بزرگ کنی آخه؟

خندیدم و گفتم:

-خب معلومه تو کمکم می کنی.

-عه من؟ مگه من بچه داری بلدم؟

-من نمی دونم باید کمکم کنی.

خندید و بینیم رو کشید و گفت:

-باشه خانوم کوچولو بهت کمک می کنم، حالا بلند شو برو یه چی درست کن بخوریم، روده کوچیکه بزرگه رو خورد.

-مطمئنی بر عکس نگفتی؟

-ها؟ نمی دونم حالا هرچی.

خندیدم و گشتم تو کابینتا و یخچال تا ببینم چی هست درست کنم، آخر هم به این نتیجه رسیدم که باید قورمه

سبزی درست کنم، مشغول شدم و همزمان به این فکر کردم که عاقبت چی میشه؟

یعنی من و سامین با هم ازدواج می کنیم؟ اگه سامین یه دفعه ولم کنه چی؟ اون موقع من چی کار کنم؟ یهو دستی

دور کمرم حلقه شد و گفت:

-مگه من دیوونم که همچین عشقی رو ول کنم؟ تو هنوز نمی دونی من خیلی دوستت دارم؟

با تعجب برگشتم و گفتم:

-تو از کجا فهمیدی؟ من که چیزی نگفتم.

ترس و عشق

-خب من قدرت ذهن خوانی دارم.

-هوم چه خوب.

-تو ام یادته که بعضی وقتا به چیزایی می شنیدی که طرف به زبونش نمیآورد؟

-آره آره.

-خب تو ام همین قدرت رو داری.

با چشمای گرد شده گفتم:

-جدی میگی؟ یعنی من می تونم ذهن کسی رو بخونم؟

-آره امتحان کن.

به سامین نگاه کردم که صداش رو شنیدم:

-خب عشق کوچولوی من، تونستی بخونی ذهنمو؟

-آره آره می تونم.

-دیدي من حرفی به زبون نیآوردم فقط اون رو توی ذهنم گفتم تو هم تونستی بشنوی این یعنی تو قدرت ذهن

خوانی داری.

-آخ جون چه خوب.

خندید و گفت:

-داری چیکار می کنی؟

-امم دارم قورمه سبزی درست می کنم.

-هووووم من عاشق قورمه سبزی ام.

ترس و عشق

-راستی اینم بگم که هر حسی که من داشته باشم رو توام داری، مثل حس درد یا سردرگمی، یا خوشحالی و اینا دیگه.

-چرا؟

-چون تو نیمه من هستی، ببین هرکسی یه نیمه داره، بعضی وقتا می بینی نیمه یه گرگینه انسانه یا یه خون آشامه.
-چه جالب.

-آره جالبه.

-پس واسه همین بود که قبلا حس دردت و بی حالیت به من هم منتقل شده بود.
-آره خانوم کوچولو.

زدم تو بازوش و با اخم گفتم:

-من کوچولو نیستم سامین، یه بار دیگه بگی می زنمتا.

در حالی که از آشپزخونه می رفت بیرون گفت:

-باشه خانوم کوچولو.

خواستم برم دنبالش اما حوصله اش رو نداشتم.

-انقدر تنبلی.

تو ذهنم جوابش رو دادم:

-تنبل تویی آقای خون آشام.

-کاری نکن این آقای خون آشام بیاد خونتو بخوره ها.

-تو همچین کاری نمی کنی.

ترس و عشق

-چرا؟

-چون تو منو دوست داری و طاقت نداری به من آسیب بزنی.

-آفرین دختر خوب.

دو سال بعد:

با حس نوازشای دستی چشمام رو باز کردم که دو تا تیله نقره ای مواجه شدم، لبخندی زدم و دستمو روی صورتش کشیدم که چشماش رو بست.

با خنده گفت:

-خانوم کوچولوم دو روز پیش که تا غروب خواب بودی، دیروز هم که تا ظهر خواب بودی الانم که ساعت یازدهه، ما واسه یه هفته اومدیم ماه عسل تو نصفش رو خواب بودیا.

دم گوشش گفتم:

-خب وقتی نمی زاری شب بخوابم مجبورم روز بخوابم دیگه.

قهقهه ای زد که خودمم خنده ام گرفت، از رو تخت بلند شد که پرسیدم:

-کجا میری؟

-میرم صبحونه رو بیارم تو تخت بخوریم، اینجوری حالش بیشتره.

خندیدم و رفت، منم دوباره رو تخت دراز کشیدم، به زور تونستم بابا و دانی رو راضی کنم تا با ازدواج من و سامین موافقت کنن، با امروز سه روز میشه که اومدیم ماه عسل، البته از ازدواجمون دو ماه می گذره و اومدیم ماه عسل.

با صدای در و وارد شدن سامین از فکر بیرون اومدم، اومد کنارم نشست و سینی رو گذاشت رو پام، با بوی تخم مرغ حالم بد شد، سریع سینی رو کنار گذاشتم و دویدم طرف توالت و عق زدم اما چیزی بالا نیاوردم.

ترس و عشق

از توالت بیرون اومدم که سرم گیج رفت و سیاهی مطلق.

با حس درد شکمم چشمام رو باز کردم که یه زنی رو بالا سرم دیدم، با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-شما کی هستین؟

-من دکترم عزیزم، تبریک میگم تو بارداری.

چییییییی گفتتتت؟ گفت باردارا؟ به سامین نگاه کردم با بهت یه گوشه نشسته بود و نگام می کرد، دکتر رفت بیرون منم رفتم طرفش و تکونش دادم که به خودش اومد.

-این دکتره چی گفت؟ گفت تو حامله ای؟ یعنی تو داری مادر میشی؟ من دارم پدر میشم؟ بچه ی خودم یعنی؟

تند تند سر تکون دادم که دادی از خوشحالی زد که فکر کنم بچم افتاد از ترس، بلندم کرد و چرخوندم، هر دو قهقهه می زدیم، رو زمین گذاشتم و محکم بوسیدم، بعد چند دقیقه ازم جدا شد و با لبخند گفت:

-دوستت دارم مامان کوچولو.

«پایان»

خب این رمانم تموم شد، امیدوارم که خوشتون اومده باشه از رمانم، اگه بدی هم داشت به بزرگواری خودتون ببخشید دیگه.